[illegible]

دیوان حکیم ازرقی

[illegible] محرم الحرام ۱۲۸۸

[illegible]

حکیم ازرقی [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنور قبه زرین آینه تمثال — زمین نقعه فرو پوشد آستین پر و بال
فروغ چتر سپهری بیک درخشیدن — بسنگ زلزله اندر زند بکاه زوال
درر چو لاله شود لعل در دهان صدف — چو آب موج زند سم در مسام جبال
بریخت برگ گل مشکبوی روشکل — چو جرم پروین بر آسمان گشته اشکال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن — ز لاله سرخ نگردد همی سر غزال
طیور گاه پریدن ز قوه خورشید — همی کنند منقار آتش از پر و بال
ز نور تابش خورشید لعل فام شود — سرون آهوی دشتی چو آتشین خلخال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع — بشیره نرم شود در مسام ماهی دال
بجهان بری که بر فش سموم آتش خشم — ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
گزیده بخش دول شهریار زرین ملک — ستوده کهف امم افتخار جود و جلال
علا نسب ابن محمد که خواندش گردون — خدایگان عجم شهریار خوب خصال

بسنجی

۲

ز گنج او بسوی زایران در که او — چو مور در گذر خاک راه جوید مال
ز جود دست وی از نگین خاتم او — همی کشیده شود چشمهای آب زلال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد — از آن سبب ز کسوف ایمن است شکل هلال
ستاره لفظش خوانند و آسمان حرکت — بجاه قول معانی بروز جنگ و جدال
فرو گرفتن و پروردن کند آتش عجبست — ستاره از سر کلک آسمان نتابد وال
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل — ز خنجر تو برد روز نامه آجال
شده است قابض ارواح تیغ هندی تو — چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
مگر که از ازل این شاه حکم زد ز قضا اجل — نگین و تیغ ترا داد ایزد متعال
گذارد هر روز بر طریق لشکر تو — نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو — دهان گشاده نماید نهنگ ترک اغال
بدانگهی که چو شیران یلان آهن پوش — برون شوند خروشان بهال پیش جبال
پلنگ و شیر بپیچید بر نهال علم — تن از نسیج بهایمی چو جان ز باد شمال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند — بجای پوست در ارحام مادران اطفال
ستارگان چو شجاعان جنگ بر گردون — همی کشند بدریای خون درون اذیال
صدف ز بیم بلا در جهد بکام نهنگ — ز خون زرنگ نوافه فتح کرده لال

زمین چو پشت کشف پر ز غیبهٔ جوشن   هوا ز قوس و قزح پر علامت ابطال
هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر   زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
چنان گریزد دشمن که شیر از ایاد   ز هیبت تو بجنبند کمر بشکل شگال
چو گرم گردد از آشوب جنگ رگ تو   بجای خوی ز مسامش برون جهد زبال
ستاره در روش چرخ چون کند گردش   زمین بتارک ماهی فرو برد بغال
مخالفان تو گر نبرد گمان زنند   چو خار پشت سر اندر کشند به تیر نضال
پس از نبرد تو در خستگان تیر ترا   بجای خون رود الماس زیر زقفال
بروز جنگ ز تکمیل ترک دشمن تو   ز عکس خنجر تو بر قد سنان سفال
ز ضرب تو الف وار قد دشمن تو   دو نیمه گردد و باز او شود بصورت دال
مخالفت ننهد تیغ ابدار ز دست   اگر چه تیغ بود بر مخالف تو وبال
گمان برد که اگر اشک او کمی گیرد   ز آب تیغ توان کرد دیده مالامال
پس از نبرد تو عمری دراز بر شخ کوه   ز زخم تیغ تو بر موج خون رود ابطال
بروز حرب مجوف کنی به پیکر سنگ   به تیر در زره تنگ حلقه نقطهٔ خال
سپهر چیزی از خدمت تو جوید نام   سعود مشتری از سیرت تو گیرد فال
هزار دریا در یک سخاوت تو ضمیر   هزار گردون در یک کفایت تو عقال

چنان

زهی تو کم ز نقطه ایست جرم فلک   ز سیرت تو کم از ذره ایست کل کمال
هزار جای فزون گفت عنصری که ملک   بروز جنگ با بد بخان از جیپال
ز دولت پدران تو صد هزار ملک   نگون شدند چو جیپال و خان بروز قتال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان   ز دست خویش بدندان برون کند چنگال
اگر بدولت محمود می پدید آمد   لطبع عنصری آن شعرهای سحر حلال
مرا بعهد تو باید که در ترازوی نظم   خواطر شعرا کم شود ز یک مثقال
اگر ز خاطر من ابر قطره‌ای بردارد   بجای گل سر خطی برون دهد نهال
بمدحت تو سخنهای چابک اندیشم   نه طبع ایشان ز زر بود وان صلصال
فغان من همه زین شاعران خیره سخن   غزل بگوی جهان ز طبع تیره فغال
گیاه سبز و زرد و بریک کیا شند   ولی ازین به تمکین وان رسند ز اجحال
قریب تشنه این نوع را بر آورد نم   ز آفتاب بخیل و ز تشنه سراب محال
ولیک اگر چه چنین است هم بدید بود   شبه ز تو لا کند این تیره و بیار زبال
خدایگان طبع لطیف خواهد شه   لطیف زود پذیرد تغیر احوال
که مشربهٔ درخشنده کی فزود عز   چو خاک تیره نماید بکاسی حال
خدایگان اگر این چنین نپسندد   مرا بباغ طرب در چو سرو گردد نال

چنان شود سخن من که در معانی او | بمعجزی نکند طبع جادوی محتال
دگر بمدحت آن صدر آفتاب آیین | بکام دل برسم رسته گردم از اهوال
بود دولت شاه از برای خدمت من | قلاده بر نهد از ماه نو فلک بغزال
همیشه تا نشود لعل عود و مرجان سنگ | همیشه تا نشود عود مشک و مشک زگال
بشاد کامی بنشین ببین صفای لعل | بچنگ مرگ مقید مدام ننگ و نکال
ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو | ز موج دست تو گوهرفشان شده ابر زلال

ملك محمد بن صادق الحسینی الطباطبائی
غرّه ذی القعده ۱۳۳۳

گوئی که ماه و مشتری از برج آسمان | تحویل کرده اند بباغ خدایگان
در ماه و مشتری شده آن باغ پرنگار | وز عجب صورت شکل مه
مانی که ماه و مشتری از وی ربوده اند | در نیکوئی فزونی در روشنی توان
گوئی که بوستان چو بهشت است بر زمین | رضوان بماه و مشتری آگند بوستان
مرجان عود سوز در و شاخ نسترن | مینای مشک سای در و برگ ضیمران
باد اندرو وزنده ز پهنای آبگون | ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان
در دست باد عنبر سارای بی قیاس | در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن | رخ لاله لؤلؤ لالان کرده در دهان

نسرین و ارغوان ز بر لشکر سمن | بر آسمان کشیده علمهای پرنیان
از سیم خام برگ بر آورده یاسمن | باز ریخته گونه بدل کرده اقحوان
در زیر سرو نعره کبکان رود زن | بر شاخ بید نغمه مرغان شعر خوان
وآن آب نیلگون متعلق کمان بری | مالیده قرطه ایست ز پیروزه بهرمان
گوئی که باد توده سوهان آزده | گاهی زند بسیقل و گاهی زند فسان
از دانش و رجان اثر یافه در و لیک | از نیکوئی چو دانش و در روشنی چو جان
وان قصر کوه پیکر انجم لقا درو | پهنای خاک دارد و بالای آسمان
ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او | بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
از صحن باغ کنگره او چو بنگری | زان هر یکی خیالی کند عیان
گوئی که خورد بچه سیمرغ بیعدد | بر کرده اند سر ز مغار از آشیان
وان گردش مزمل زرین شگفت ترا | آبی بروشنی چو روان اندرو روان
پرورده همچو سیم کشیده فرو رود | از گوشه مزمل زرین نابدان
گوئی ز زر ریخته ماهی پوست بفکند | ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
باغی برین نشان و بنائی بدین نسق | پاکیزه تر ز کوشه و خرم تر از جنان
جمشید وار نشسته میان باغ | بر بسته آدمی و پری پیش او میان

شمس دول گزیده ایام فخر ملک | تیغ خلیفه سایهٔ یزدان شه طغان
در پیش او نشسته و بر پای صف زده | گردان کار دیده و شاهان کامران
یاقوت پاک در کف او گشته آفتاب | مینای سپهر بر سر او بسته سایبان
از صوت شعرخوان دل افلاک پرخروش | وز زخم رود و زن سر خورشید پرفغان
بر کف نهاده لعل مئی کز خیال او | اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری شب اندر شعاع او | از چشم آدمی شود اندر شبان نهان
ساغر لعکس پرتوش گوئی سیاوش است | کاتش پناه ساخته از بهر امتحان
مشک است لعل شعری و پروین اگر بود | شعری برنگ سنبل و پروین ببوی بان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق | صافی تر از ستاره و روشن تر از روان
جامی چو بحر ژرف که نگذرد ز هیچ سی | عنقا بزخم شهپر و زورق بباد بان
شاه انجمن نشین بچنین جام کرده نوش | از دست سیم ساق مهی نوش ناردان
دوران خود سپرده بفرمان او فلک | اشغال خویش داده بتوقیع او جهان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک | با طبع او هوای سبک چون زمین گران
ای سروری که نام ترا بنده کی کنند | در حد روم قیصر و در خاک ترک خان
از دست همت تو همی نالد آفتاب | وز پای حشمت تو همی گردد آسمان

زر قوه

از قوت سخای تو تسبیح آفریده | در دست تو قرار نگیرد مگر خزان
هرچه آن کمان برای تو قضا بهم برآن | گوئی ز کیمیای قضا کرده کمان
زان پایدار ماند ستاره که روز جنگ | از عکس خنجر تو سپاه بهی نشان
در خاک هند رمح ز بیم سنان تو | بگداخت شاخ شاخ و لقب یافت خیزران
روزی که آب آتش خیزد ز زخم تو | این لاله قطره کرده وان ارغوان دخان
شنگرف بار دارد دل زنگار خورده تیغ | سجاده ریزه از سر پیروزه گون سنان
ور باد زخم ژاله زند ابر هندوی | بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان
از هیبت استخوان مبارز چنان شود | گر خوردنش همای کند قصد زعفران
از نیزها و ز رمح دگر عالی کنند | دیده همان ستاره برافعی افعوان
دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو | در موج او نهنگ دلیران جانستان
مالک کشان کشان سوی دوزخ برد نگون | زان که زخم تیغ تو باز افکند ستان
بیرون فکنده خطی بروی دست | وندر کشیده گره ختلی بزیر ران
پیدا شود ز چهره دشمن بچند میل | در کوهر بلارک تو گنج شایگان
پیکان بقبضه درکشد از بهر جنگ تو | وز سوی زه خدنگ برون پرد از کمان
ای اختر سخا که ز تیر نوال تو | هر روز در سپهر تفاخر کند قران

آب حیات خورده ستان عهدی تو | هر کس که خورد شربت او نیست جاودان
گر طبع جود شکل مکان کردی ازو | جود ترا هزار فلک بایدی مکان
برکان زر ز دست تو گر صورتی کنند | زر نقش مهر گیرد و بیرون جهد ز کان
بر سکه گر نگار کنی نقش دست خویش | بر زر رقم شود که ببخشنده رایگان
از حرص آنکه خواسته بخشی بجو ابستاز | خواهی که موی بر تن سایل شود زبان
هر کس که بر زبان نیاز از تو بار خواست | او را رضاء جود تو بودست ترجمان
خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند | تا پیشتر بخلق دهی جاه و سود زیان
جود بی‌گمان که ضمان را وفا کند | گر خلق را بدادن روزی شوی ضمان
رمح ترا یقین خلیل است روز جنگ | کز آتش سنان تو ناید بر او زیان
گر گوهری ز چشمهٔ تیغ تو بر کشند | صد جان ز زنگ خورده برون آید از میان
فردوس را بمجلس تو سرزنش کنند | آنکس که در سرای تو بودست میهمان
ای خسروی که از کف باد آنچه زایدت | بر صد هزار گنج فزون است قهرمان
من بنده از زمانهٔ نژند زمانه ام | کردم بکر بفضل خداوند شادمان
بیرون نگرد خواهم تا عمر من بود | مدحت ز جان مدیح ز دل جامه از لقا
تا زعفران نگار بود خاک نوبهار | تا زعفران فشان کند باد مهرگان

زهی زین

افزون ز روزگار ملک شادمان بباد | در نعمت گزیده و در دولت جوان

عروس باغ بود روزی چه گردان گوهر | که نورش ماه تابان بود و بندش زهره ازهر
هزاران صورت رنگین نگارید بر و مانی | هزاران پیکر طبعی برآورده ازو آذر
بر و هر صورتی رخشان ز مشک و لعل کرده تن | بر آن هر پیکری تابان ز لعل و مشک رویی افسر
کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران جامه | کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور
شمال زرفشان هر روز طاوس بستان را | نهد زر چو بر منقار و مالد زعفران بر پر
سپهسالار دریا را بر اسب باد پران بین | خدنگش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر
شبه چقشان و در پیکان که از پرنده پر او | پس از شش ماه در کهسار شهبا چینی از گوهر
فلک سیمای بچه آشوب عالم صحن انجم تک | شبه چقشان و در پیکان آتش بار بانگ آور
بروی چشمهٔ خورشید پنهان شد بچو شد | سمک در دامن چقتان فلک در گوشهٔ مغفر
نیاید در نا کرده ز رشک آلوده دروغ او | هوا پر سیم پرنده زمین پر زر باز یگر
تو گویی ذرهٔ سیمین بر زر کنند گردون | بپا شو بنده هر ساعتی بر رغم یکدیگر
مصفی جوهر عالی که گیرد خاک ازو صفوه | مشعشع جرم نورانی که گردد دم ازو انور
دهان ابر لؤلؤ ریز عنبر سای هر ساعت | ز غیبا بر کشد لؤلؤ به تل اندر دهد عنبر

چو برگ عنبر از عبهر نماید چرخ بر صحرا
بجز غ اندر دهد صحرا ز سنبل دیده عبهر

نگارش شهپر طاوس زند بر پهلوی پروین
سر سکش دیده بشاهین نهد در چشم اژدر

شد آمدهای او گونی همی چدا او گیرد
نوا بر پرده یاقوت از انگشت خنیاگر

ز گونی چشمه خورشید از این گردون زبانی
ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زبان اختر

وزان هر اختر رخشان که از گردون جدا گردد
ز فال و فتح و فیروزی نشان آرد بر محضر

خجسته شمس دولت را همیون زین ...
مبارک کهف امن را ظل نشان آیت مغفر

خداوندی که گر خواهد بیکساعت فرو ریزد
خدنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر

تن اعدا بجای کی اندر نهان گردد ز بیم او
چنان کاندر فروغ می نهان گردد همی ساغر

ز اقبال وی اسکندر بدیدی چشمه حیوان
اگر جوی ز رای او بدی در رای اسکندر

ببوی خلقش ار خواهی کنی آذر چو آذرگون
بتاب خشمش ار خواهی ز آذرگون کنی آذر

قدم بر آسمان بنهاد پای همتش روزی
که جرم آسمان بگشاد در صحن چشمه کوثر

کر از خنجر دو دستان اوتی اندر هوا پرد
از آن زرین شود گردون وزان سیمین شود کشور

الا ای نامور شاهی که پیش تاج و تخت تو
ثنا خوانند همی انجم سجود آرند همی محور

چو در دریای دست تو بجنبد موج زر افشان
ستاره بادبان باید فلک کشتی زمی لنگر

خرد چون پیکری کرد در هر آنکه پیش او
اگر اشتر نهاد و خدمتها ز کار آید از آن پیکر

جهان از تیغ تو ترسد چه ترس از جاه و شغب را
که از ضغن عدوی تو نخواهد بیرون کرد سر

طبایع گر ز جبر آید بر سهم جانستان تو
مرا ثار طبایع را عرض بگریزد از جوهر

ز بهر زخم بیرون خدنگ دیده دوزت را
ز پر بیرون جهد پیکان ز پیکان سر آرد پر

جهان گرد در کف تو دی سخای پر بک ساحت
ز آتش بر کشیدی در زخا کش قبای زر

گل و لاله است پنداری ز زرو ق مرجان ها
دهان لاله از سیماب و روی گل بود شمشر

بزین از زخم گرز تو همی خواهد که بگریزد
ولیکن راه او بسته است این گردون بهناور

هر آن سرها که از تیغ تو زتن شاها جدا گردد
همیشه با سپر بر انگیزند روز حشر در محشر

ز جاه و همت روزی دو معنی در سخن راندم
جهان دیدم درا و بد غم فلک دیدم درا و مضمر

در آن روزی که با جنگی قتال آید پیکر را
نهد بر دیده جنگی زند بر سینه صفدر

بدانسان آتش پیکار در دو لشکر افروزد
که درع و جوشن و خفتان شود در سینه خاکستر

چو آتش نطفه آنچنان ز بهر کین بر او آید
ز پشت مرد جوشن پوش بازوبین دهان مغفر

ز آب چشمه با ماند ز خون کشتگان صحرا
صفیر مرغ را ماند آواز یلان شدر

مبارز ترکیش ها که مرد زخم سنانت را
بهیجا آفرین خوانند روان رستم و نوذر

چو بیند صورت تیغ تو خود را آنچنان داند
کز آهن مر نبرد ش را بر دن آید همی لشکر

توان شیر نگنت تازی را بمیدان چون برانگیزی
عدو را روز نبرد وی بدان تیغ ظفر گستر

زبیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو | نه پر بشناسد از پیکان نه جوشن بشناسد از خنجر
نبود آگاه اسکندر چو شد در خط تاریکی | که بر گوهر همی رانند بر خاک ادهم و اشقر
اگر جوی زرای تو چراغ رای او بودی | بدیدی در شب تاریک کام مور بر مرمر
اگر تخت سلیمان را همی بر سر خداوندا | کشید اندر هوا پران بنام ایزد داور
تو آتش طبع گردونی همی در زیر ران داری | که اندر دست او برق است اندر پای او صرصر
اگر خضر پیمبر را مباح آمد که بی کشتی | گذارد گام را بر موج در دریای بی معبر
تو از فولاد علیا رنگ دریائی بکف داری | که صد دریای خون دارد روان در ابر و گوهر
اگر در قبض انگشتان همی هستی پر لاد حسنی را | چو موم لخته بگسستی همی داود پیغمبر
نیابد رنج دست تو خیال دست شاهان را | بگیتی بر کند ارکان ارکان ز کر دون
خداوندا همی خواهم که انفاس مدیح تو | شود مرکان من اقلام و گردد دیدگان دفتر
باندک روزگار اندیشه دو چیزم داد بخت تو | یکی لفظ خرد زینت دوم طبع سخن پرور
مرا کز پیش از این شاها بشعر اندر نبی بودی | معانی ست و نازیبا قوافی سرد و نادرخور
کنون بخت تو ام شاها همی تلقین کند زو تو | معانیها چون لؤلؤ قوافیها چون شکر
همی تا گنبد گردون بگردد بر زمین هر شب | همی تا چشمهٔ خورشید سر بر دارد از خاور
ولایت گیر و دشمن کش جهان پیمای و لشکر کش | نشاط افزای و شادی کن سخاوت ورز و ملک خور

جهان چندان خداوندا که اندر گردش گیتی | ز اخگر بر دمد دریا ز دریا بر دمد اخگر

بفال همیون و بفرخنده اختر | ببخت موافق و سعد موفر
بوقتی که هست اندر و فال و جوی | بروزی که هست اندر و سعد اکبر
بزم تو اندر سرای تو آمد | خداوند فرزانه شاه مظفر
بسنجی شمس دولت گزین کهف امت | ملک بوالفوارس حقانش صفدر
روان بزرگی و طبع مروت | سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که او را | بهار و بهشت است مولا و چاکر
چمنهای او را ز نزهت ریاحین | روشهای او را ز خوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله | بوقت خزان اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری در او بانگ عنقا | ز آواز بلبل در او زخم مزمر
درختانش از عود و برگ از زمرد | نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بگیتی چو اندیشه مرد عاشق | بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برکه ژرف در صحن بستان | چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش ز دریا و کوثر ولیکن | بژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر

بپاکی چو جان زخوبی چو دانش　　زصفوت هوا وز لطافت چو آذر

روان اندرو ماهی سیم سیما　　چو ماه نو اندر سپهر منور

بیکسوی این باغ خرم سرائی　　پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر

نگویم که عین بهشت است لیکن　　ز زرقی چو دریا بپاکی چو کوثر

برافراز او چنبر چرخ گردان　　سر پاسبان را ببساید بچنبر

زبس نغز کاری چو کاخ سلیمان　　زبس استواری چو سد سکندر

تصاویر او وهمه صنع مانی　　تماثیل او حیرت جان آذر

گر از باختر برگشد تیغ هندی　　رسد در زمان موج خون تا بخاور

همه سایه صورت و شکل ایوان　　در آن برکه لاجوردی مصور

تو گوئی مگر جام کیخسرو ستی　　منقش درو شکل هر هفت کشور

سر کنگره گرد دیوار باغش　　بساید همی پیکر اندر دو پیکر

گوزنان مالیده شاخ کوهی　　بر آمیخته زخم را یک بدیگر

نپوید مگر صحن او در ابالی　　مهندس باندیشه عنقا بشهپر

مزین درو صفه های مربع　　منقش درو شمسه های مدور

بصفه درون هیکل جنگی　　بشمسه درون صورت شاه بردر

خدیو

خداوند گنج و بزرگی و دولت　　خداوند شمشیر و دیهیم و افسر

بشمشیر او پایدار است گیتی　　عرض پایدار است لابد بجوهر

باندیشه اندر نگنجد مدیحش　　که مدحش تمام است اندیشه ابتر

بتصریح ملکت درون عین معنی　　بتصریف دولت درون لفظ مصدر

کسی کو ندیده است مرناوکش را　　در آتش مرکب ندیده است مرمر

ایا شهریاری که با همت تو　　ز اعراض زایل شمارند جوهر

ز تف سنان تو تا زاده دشمن　　چو سیماب بگریزد از ناف مادر

کسی کز سنان تو جان داده باشد　　ز بیم سنان تو ناید بمحشر

اگر آب تیغ تو در رخش آید　　درو هفت دریا شود هفت فرغر

چو نام تو خاطب زمنبر بخواند　　سخن گوی گردد بشکر تو منبر

شعاع درفش تو بر هر که تابد　　نزاید ز اولاد آن دوده دختر

فلک را لبو زانی از عکس زوبین　　زمین را بدرانی از نعل اشقر

تو آنی که شیر ژیان روز هیجا　　همی بر سنان تو افسر کند سر

زمین پیکر از یکدگر بگسلاند　　بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر

ز خنجر کنی چشمه زندگانی　　اگر نام خود بر نگاری بخنجر

پلنگ از نهیب سنان تو خواهد   بخواهشگری پر و بال از کبوتر
بنام خلاف تو گر گل نشانند   سنان جگردوز و خنجر دمد بر
زهی سیر آن باره کوه پیکر   که با آب و آتش بود برابر
بهنگام شدی و هنگام نرمی   سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر
بچشم و بموی و بسم و بر آنکه   چو سنگ و چو مشک و چو فولاد و مرمر
بگیر پلنگ و برفتار شاهین   بقد همیون و بزور غضنفر
با آب اندرون همچو لؤلؤ بدریا   با آتش درون همچو یاقوت احمر
برافرازدش هنگام هیجا   چو بر کوه خارا ز پولاد مغفر
ایا شهریاری که کوه سپه را   بسفتی به پیکان فولاد پیکر
درین بزم شاهانه بر رسم شاهان   بنوز می لعل بفروز ساغر
مئی کز رشک از بوی و رنگش   شود دیده و مغز پر مشک و عنبر
بلفظ روان و بنور ستاره   ببوی گلاب و برنگ معصفر
بروشن می لعل خوش بوی خوش زری   ز فرخ وزیر خردمند برخور
وزیری که او را وزارت مهیا   وزیری که شخص خرد راست گوهر
وزیری که پرداخت جائی بمانی   به از قصر کسری و ایوان قیصر

بدل ناصح ملک پیروز دولت   بجان بنده شاه فرخنده اختر
ایا شهریاری که با تیغ عدلت   ز گیتی ببرید دست ستمگر
بمان اندرین دولت و ملک خندان   که آب حیوان بر آید ز اخگر
فلک را بجز بنده خویش مشناس   زمین را بجز چاکر خویش مشمر

ع

بار دیگر بگلستان گلبن پی برگ و بار   افسر زرین بر آرد ابر مروارید بار
گاه عیار زینت آرد زو زمین بوستان   گاه مرجان زیور آرد زو عروس مرغزار
غنچه سازد باغ را بر گلبن از عیار زر   لاله سازد کوه را برشته از شنگرف و قار
دست نرگس نقره پاکیزه دارد دست بند   گوش گلبن لؤلؤ نا سفته دارد گوشوار
درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان   ترک مرجان کوکب از دریا بر آرد کوهسار
لشکر انجم نهاد لاله بیاید زرنگ   رایت خورشید پیکر گل برون آرد ز خار
ارغوان لاله خون بیرون دراند در غلاف   نرگس از دل شمع سوزان بر فروزد صد هزار
خوش مرجان ز مینا هر کجا چشم افگنی   بر شگفت است از چمن باردمند است از جبار
آب دریا در گلستان آتشی افروخته است   ابر دود و لاله اخگر عکس خیره گل شرار
گر براهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست   طرفه گر ریحان همی آتش فروزد نوبهار

بوستان از چشم ابر و دست باد اندر چمن | حلقه دارد از شقایق نقش دارد از نگار
دست شاخ از گل منقش گشت چون طاووس | روی آب از لاله پر کوکب چو پشت سوسمار
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهان | وز سرشک ابر دارد لاله پر لولو کنار
خوید سبز و خرم و گل بوی بیداری بکر | خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار
مفخر احرار این دولت و دین و ملک | مرکز ملت ظهیر ملک فرخ شهریار
منبع احسان سعد بن محمد کز دلش | مایه بذ پر برخیزد چو از دریا بخار
پیش حلمش کوه و خاک پیش جودش ابر بحر | پیش خشمش باد و برف پیش طبعش نور و نار
چون گمانش پیش یقین و چون عیانش پیش خبر | چون خطاش پیش صواب و چون بدش پیش وقار
سهمش از آثار خشمش هر کجا باید گذر | نامش از آثار جودش هر کجا گیرد قرار
این چو زرش دی فزاید در روان بشکند زیست | وان چو می بیهوشی آرد در دماغ هوشیار
سهم او را رو نهان و خشم او را زو پدید | زخم در چنگال شیر و زهر در دندان مار
آنکه بوسد دست او هرگز نباشد تنگدست | وانکه جوید سور او هرگز نباشد سوگوار
آفتاب از سر به پوستی پای همتش | از فلک گردی نه از خاک درم زر عیار
عار دارد جان از آن دستی که ابر چون دست | هیچکس نشنود فخری را کز آن دارد عار
دست دریا موج او را در یکی زرین صدف | کرده از ابر سخا دل پر ز در شاهوار

آب سیری خاک جنبی مرغ سانی آتشی | زر عنانی سیم شکلی زر فشانی مشکبار
چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر | چون دعای مستجاب اندر قضا دارد مدار
در عنانش زر پخته دارد اندر سیم خام | در گذارش در سوده دارد اندر سنگ خار
تن نهان در زیر روی و سر در آن در پیش چشم | روی زرد و چشم گریان سر نگون و تن نزار
هیچ سخن لفظ آرنامی و بخود معنی پرده | مرد آن جنبش نمای و پر زبان بسیج گذار
نوک او هنگام رفتن باد را تلقین کند | سیر آن آبی که خاک از نعل او گیرد نگار
آب گردش مرکبی کز جای هنگام تک | نعل سخت او ز خاک نرم انگیزد غبار
سیر آب و آتش و ماهی و مار از وی زند | زرف رود و پهن دشت و تند کوه و تنگ غار
خوار موی و زاغ چشم و پهن روی و گرد سم | تیز گوش و دور بین و ره نورد و راهوار
آب با وی در شتاب و باد با وی در درنگ | چرخ با وی در نبرد و ابر با وی در غبار
گاه بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تک | کند و سست و شده تیز و رام و نرم و سهمگند
ای خداوندی که دولت را تو کردی نام جو | وی سرافرازی که دانش را تو ماندی یادگار
ای ز بهر دستی که در اندیشه آیدش دشت | وی ز بهر کامیکه در آینه گنجد کامگار
گر ز اخلاق مرکب بیگری کردی فلک | بی گمان جان مصور دیده بودی روزگار
اختیار تست جود و خواسته بخشی | زین نکوتر کس نسنجد حکم خیر و اختیار

گر نکردی چرخ پیدا دست گوهربار تو / مردمان را لفظ بخشش نامدی هرگز بکار
دشمنت را روز محنت آید و کار دولت است / زان سبب کاین تا بروز حشر باشد یادگار
خصم چون بهراسد از تو گر سر کلک تو / گرددش خورد استخوان در تن چو تخم کوکنار
مایه خاک گران را زیر پاید سنگ / جرم گردون سبک را این بگیرد استوار
گر بود طبع گران را از سبک طبعی تو زور / ور بود چرخ گران را از گران حلمی تو بار
دست تدبیرت خداوندا عروس ملک را / بس نو آیین زیوری بست از حروف شکار
چون بطبع اندر مروت چون بعقل اندر هنر / چون بمغز اندر سماع و چون بجان اندر عقار
تا ازین در دری چون خامه مشک افشان کنی / از فصاحت کلک گونی اندر خامه داری ذوالفقار
زخم گرز و آب تیغ از آب روی مملکت / جان بر بدسگالان داد آن در کارزار
بر کند ار در رای تو در مملکت رانی و تیغ / سهم تیغ آبداده زخم گرز گاوسار
گر نه عقلی چون پدید آری ز کژی رستگار / ور نه جانی چون کنی پنهان ز رو این شکار
از نهیب کلک آتش رنگ سرسر تو / آب گردد گوهر از روی تیغ آبدار
از ضمیر روشن تو تیره جان دشمنت / صبحگاهی شد که خورشید رخ خواهد نهار
ای خداوند از یاد مدح خوش معانی تو / دیده با قلم بجان اندر همی پیوند و تار
چون ببارد ابر فکرت قطره بر دریا گفتنی / در معنی بر کشم مدح ترا غواص وار

خدمتی سازم کجا در دشمن و آن اندر او / چون کند اندیشه زوق سخن را اعتبار
تا بهار از شاخ مرجان لاله پیماید بباغ / تا خزان از عقد لؤلؤ دانه رویاند ز نار
باد چشم حاسدت از گفته‌ی من چون خزان / باد روی ناصحت باغ شکفته چون بهار

دوش تا روز از فراق آن صنم تنگ دهان / لب چون لاله همی دید است ز می لاله ستان
گاه پیوسته همی گفت غزلهای سبک / گاه آهسته همی خورد قدحهای گران
رخ او لاله ستان بود و سر زلف او / زنگیان دست شبان خفته بر آن لاله ستان
دهن کوچک او دیدم هنگام سخن / گر طریقی دل من غالیه‌دان نی ز دهان
گفت بر روی من شیفته زار چنین / گفتمش شیفته شوان شده بر روی جهان
گفتم از جان بخریداری عشق تو شتافت / پس چرا دل بر اندر ز خریداری جان
گفت ای شیفته بر چیز کسان رنجه مشو / که ترا گویند ای شیفته بر چیز کسان
گفت رو جان که زبان توش اندر گرو / کم زیان بر تو در عشق توان بنشان
کاندرین قاعده عشق نه اول تو بدی / کو بجان گشت خریدار و بدل گشت زبان
نی زیان گر بجهان سوز هستی خواهی جست / مدح شه گوی و بنه مدحت او را بر زبان
میر میران شه قادر که از نسبت آزاد / پادشاهان زمین اند بزرگان زمان

با وفاقش بدو اندر بدو آید نصرت / با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان

هم بر جودش یک قطره نباید قلزم / هم بر حلمش یکذره بسنجد ثهلان

نام نانیست مراد همه خلق از همه شغل / وز پرستیدن او مایه نام آید نان

نام دار است چو در بزم بخواهد ایاغ / بی محابا است چو در رزم بپوشد خفتان

ز عجایب بتواریخ فلان بنویسند / که فلان جای یکی سر بفکند فلان

وانکه آن نقش ببندند همان بنگارند / گاه بر جامه بغدادی و که بر ایوان

علی شه بجهان قصه بیژن که گذشت / با سواران عجم خوک در آگاه زمان

کشتن خوک ز بیژن بپسندند بحجز / کشتن شیری از شاه بدیدم بعیان

بامدادی زپی صید برون رفت و نشست / با می و مطرب و با پرده زن خوش نگان

می همی خورد بشادی که بیامد دو تن آن / از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان

بسوی شیر بپیچید و برون آمد شیر / سر بها بر کشیده از بیشه خروشان و دمان

از بلندی و ز پهنی و درشتی که بود / راست گفتی که ز شیر است اهیون گران

راست چون پنجه قصاب برو خون دو روش / چار مصلاف دو سر هر پنجه نهان

در نشستن بزمین دست وی ازدهای / نی چنان در خشیند بگل ریش آن

راست گفتی ز پولاد بدادند چنگال / راست گفتی که ز الماس بدادند دندان

مهره گردون چون بچشم شه سپندان گردی / بجنگی را که سر دست روی در بن ران

تازی اسبان کلاله که دیدند او را / بر میدند بنزدند کسی را فرمان

مرد هر سوی پراکنده برآمد بسپهر / از دلیران شغب نعره و از شیر زیان

تیر بگزید و به پیوست و کمان بر کشید / شیر مانند سوی شیر بپیچید عنان

شیر اگر چند همی سخت بکوشید بجان / خون زخم همان بود و شد سست همان

بر سر دست فرو خفت زمانی که نگر / گرد آسوده و باز آید و بازد جولان

چابکی شاه برون کرد و بپیوست و بزد / در بن گوشش و بر جای بیفکند سنان

جانش از شخص بیجا رفتش نشد / چون در آمد ز زره گوشش بغرش نکان

این زمان کار یکی شیر دژم بود و گزو / جان نبردی که کوشش سلامت ثقلان

چون زمان یافت از آن شیر بکشت داد آیین / پر دان تر شد از آن شیر که بنهاد روان

ای امیری که در ایام تو خوشنود بشیر است را / حکرانند کمر بسته همه از نوشروان

پیش بازوی تو مار یکی بود شیر علم / اگر اندر خور بازوی تو شد زندگان

روز کوشش بده آسوده میان زرکشه / نیزه را که بجان کار کنی در میدان

برکشد در رحم تو نباید حاجت / برخدنگ تو ورمح تو پیکان سنان

در سر مرمح تو جوید زمن شاه جود / در شم مهر تو بوید زمن ای سر دوان

تا زیم لفظ خرد را ز مدیح تو کنم | چون سپهر و صدف از انجم و گوهر دوران
تا بهار آید چون فصل زمستان برود | تا خزان آید چون در گذرد تابستان
تازه باد از رخ خدام تو چون باد بهار | سر بر باد دهم بدخواه تو چون باد خزان
از تو و بر تو پذیرفته و فرخنده دو چیز | رمضان با همه طاعاتش و عید رمضان

بهار تازه رسید تازه کرد لاله ستان | برنگ لاله می از یار لاله رخ بستان

جهان جوان شد و همچو نو جوانانیم | می جوان بجوان ده درین بهار جوان
بشادکامی امروز داد خویش بده | کجا کسیست که فردا برد از تو ضمان
نه کار کرد جهان را تو راست خواهی کرد | چگونه راست کنی چون کجست کار جهان
ز رفتن سرطان خبر کجی نپسندد کس | حکیم طالع عالم بدین نهد سرطان
مرا شراب گران ده که عاقبت سستیست | اگر شراب سبک نشمر ار شراب گران
مرا بوقت گل از باده صبر فرمائی | گران توان بود اندر چنین زمان شکیبان
کدام روز بشادی گذار خواهد کرد | کسی که وقت بهاری چنین بود ترسان
ز خاک توده همی سر برون کند مینا | ز سنگ خاره همی سر برون کند مرجان
چو آسمان کبودست حوض نیلوفر | پر از ستاره لعل است دشت لاله ستان

همی بخندد نو نو بسبزه بر لاله | همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران
ز بسکه گوهر کنون برگ بید لاله خورد | زمرد این و عقیق آن کند لب و دندان
گل از نسیم صبا کرد پر ز گل دامن | گل از سرشک هوا کرد پر کلاله دهان
بشکل غالیه دانیست لاله و دل اش | بسان غالیه اندر میان غالیه دان
اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود | کنون ز خاره و در اوست تخت خارستان
ز بسکه رنگ کهسار برگ لاله خورد | چو برگ لاله کند رنگ شیر در پستان
مساکهای گل اندر درخت و وقت شد | زنند واق برو صد هزار گونه زبان
بشکل است منقش چمن ز در و عقیق | معطرست و شجر هوا ز مشک و بان
سیاه تیغ زبان تا زبان بیار زند | کند حکایت هر ساعتی بعهد طوفان
گمان بری که مر او را بجود بهره دهد | کف امیر اجل شهریار در افشان
قوام دولت سلطان جمال دین خدای | که نام او زند و ز اسم خدای و سلطان
ابوالمظفر مرتاشه اگر خدمت او | همی کواره زند بر بلندی کیوان
فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا | طلسم جاه بزیر نگین او پنهان
ز قسمت ازل روزگار دولت او | زیادت بکمال اند امین از نقصان
ایا مقدم فخر و بزرگ زاده دهر | ایا مشیخه عصر و خلاصه انسان

رسوم تو همه فضل است و لفظ تو همه علم   دماغ تو همه عقل است و شخص تو همه جان
فلک توئی و خورشید و دهر ملک توئی   فلک کفایت و خورشید جود و دهر توان
امان نه و جوانی نه و خدمت لیست   بخرمی چو جوانی بعافیت چو امان
توان بجستن خصالی که لفظ فرخ تست   رزانتی ز حجت چو دین و چون فرمان
هزار کار بکرد از تدبیر راست شود   هر آنکهی که ز نشست تو خم گرفت کمان
رکاب طبع تو گوید که لفظ فرخ تست   که ذره نبود جا ترا بدر آسمان
بهر خودی هنری کز جهان کند دعوی   از او چو برهان خواهی که باشش برهان
ز نحس سعود که در طالع تو جمع شده   هنوز چرخ چنان شکل ناورد از دوران
به نیک و بد ز قران ستارگان سپهر   سعادت تو مؤثرتر از هزار سپهر قران
نه کرد کاری و زنست رزق خورد و بزرگ   نه روزگاری و بر دست حکم سود و زیان
متابع اند ترا چون سپهر خورد و بزرگ   مسخرند ترا چون زمانه پیر و جوان
چو عزم تست قضا گر بود گمان چو یقین   چو امر تست قدر گر بود خبر چو عیان
صواب رای تو هرگز ندید روی خطا   یقین جود تو هرگز نیافت روی گمان
به پیش قدر تو بسیار ها بود اندک   بفر بخت تو دشوار ها شود آسان
اگر بگوشهٔ ناخنت پلنگ درشم   وگر بسینه پیکان هزبر زیان

پلنگ خون نشناسد بجز در از خنجر   هزبر پی نشناسد بتن در از پیکان
نه از موافق تو راست تر شود نصرت   نه از مخالف تو دورتر شود خذلان
خرد پژوهی از افعال تو صفات خرد   روان پذیری الفاظ تو لطف روان
بلفظ و قول تو نازد همی دوات و قلم   چه پرولی چه قلم پیش است تو چه سنان
هزار کار فرو بسته وز تو یک تدبیر   هزار عالم آشفته از تو یک فرمان
ره مروت و دانی هستی ملت   در هدایت و عقلی هستی ایمان
نه بر زمین چو تو بوده سکری گردان   نه در گهر چو تو بنگاشت صورتی یزدان
ایا زمانهٔ آزادگی زمانهٔ تو   توئی پناه مرا زاده از صرف زمان
مرا روانی و تیزی بطبع و لفظ بگاشت   از آن سپس که بدم طبع تیز و لفظ روان
مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر   اگر طلب نکنندش بماند اندر کان
چو در رکاب تو این یک سفر ببردم   زمین گسسته شود دست صحی صد بان
بنام فرخ تو قصهٔ تمام کنم   که تا بحشر معانی ازو دهند نشان
دلیل قوت طبع من اندرین معنی   بس این کتاب که بنگفته‌ام بخواب و جوان
کسی که راه کشاند رسخن تمی انه   چو راه راست بود جادوئی کند بهتان
همیشه تا که خزان است در بهار چمن   همیشه تا که بهار است در خزان بستان

خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار / بهار حاسد بخت تو باد جز که خزان

از پی آن کز سوی اوغان شوی ای باد شمال / باز گوئی ز پی پیش ملک صورت حال
کوی آن شهر که میوهٔ دل بخت بود / شادمان همچو دل مرد سخن وقت نوال
بین که امروز همی نوحه کند بخت برو / هم بران سان که عرب نوحه کند بر اطلال
جملهٔ کاشانهٔ آن شهر تلالند امروز / جمله کاشانه فرو برده بر اطراف تلال
سزد ار باد شمال گیرد ز من روح افزود / چو تو کس روح نیفزود ز من باد شمال
آتشی هست در آن تا ز پی دور شدی / بندگان تو چنانند که بر آتش نال
خون بتقبال در از پی چشم رود همی / بزد ایام ز مژگان یکایک قسطل
نه بطبع اندر شادی نه بمغز اندر هوش / نه بشخص اندر کسوت نه بدست اندر مال
لیکن ای باد چو این گفته بری باز بگوی / کای فلک قدر و سما ملک اعدا مال
تو نه یزدانی و زنهار تو سوی همه خلق / همچو یزدانی تقدیر رسیده اسوال
در حریم تو اگر نقش شود صورت شر / بند پولاد شود پنجه او را دنبال
بخدای متعال ای ملک روی زمین / که ببازد همه کار تو خدای متعال
در سر مملکت و دولت خود با همه خلق / نیکوئی کرده‌ای شاه جهان نیک سگال

اگر از تاختن و باختن گوی گیتی / روزکی چند شود بسته بر آرایش حال
آب سیل ار چه کند قوت و با سهم بود / تا نیاساید جائی نشود آب زلال
بود بنام خود از ملک خود دور شدی / ملک با کام تو ز انجا رسد ای شه بکمال
شاخ گل خود بجهد اگانه درختی نشود / تا نبرندش از جای و نشانند نهال
اگر از حادثه چرخ شوی رنجه بدل / جمله شادیت در آن رنج تو از رنج منال
بد و الی که عنانت نیالاید دست / مرد تا پیش معلم نخورد زخم دوال
ور اگر احوال تو تغییر پذیرفت شها / اندرین عالم تغییر پذیرفت احوال
مشتری را که همه سعد جهان جمله ازوست / هم بتغییر رسد از جرم سپهر و شگال
گاه مسعود بود ذات وی از سعد و شرف / گاه منحوس بود جرم وی از نحس و وبال
در قوامی بتر از مملکت و دولت تو / هم ز ایام قوامی بپذیرد بکمال
ماه بر جملهٔ پنج اختر سیاره سراست / نیست رای حکما را بجز این روی اقوال
گاه بر فوق زمین باشد و گه تحت زمین / که بود بدر درفشان و گهی خسته هلال
سیر اعمال چو بر مرد شود بسته سپهر / هم ازان بستگی او را بگشاید اعمال
اثر بخش ز راست که صنعتگر محتال اشداست / که ناچیز همی چیز نماید محتال
مرد حیلت عصا بچین این گل بقیمت تا / بکند از گل کور ز چنگال سگال

نزد یکی تازه سفالی بنهاد که شود
چاشنی گیر چو تو خسرو ازان بار سفال

ای خداوندی کز حجت تو خیره شود
خرد انجای که برهان بود الا بجدال

بیم و آمال شها در عقب یکدگرند
گرچه زآمال بود بیم و چه بیم از آمال

آدمی گرچه ز چنگال بخت بهم
هم بزر گیرد و تعویذ کند آن چنگال

تو شهنشه ملوکی و شمار از فلک
کارهای بجد نادره و نادر تمثال

کرده از بخت شما گوهر الماس بها
کرده از فر شما از یاقوت کال

کارهائیکه شما را ز عجایب برود
دل و اندیشه ازان بهره بخیال

نه چو مانید شما از ره توفیق و ظفر
در چه مانیم ز صلصال شما از صلصال

خرکوفی و جوال ارچه کرشمند باصل
دور و دورست بمعنی خرکوفی و جوال

ای ثبات تو همگی ز همه روی ثبات
وی خصال تو همیز ز همه نوع خصال

نه ز جود تو زیان و نه ز عدل تو ستم
نه ز لفظ تو گزاف و نه ز طبع تو محال

اندران وقت که قتال ز نفیر جنگ
تیغ بی بازوی قتال درآید بقتال

باد کاهروی بهوا عرضه کند وسق فرخ
از پس رایت سبز و ز پس رایات آل

نجم از چرخ درآرند دلیران بکمند
گرد بر چرخ فشانند سواران بنعال

گرز بیجا بمی پست کند مغز و سر
تیغ الماس صلب پاره کند جوشن و یال

تیغ خونریز ز بس زخمه شود همچو سنین
رمح خونخوار ز بس رنجه شود زرین دال

سنگ گردد میدان و دره و مار کمند
بیشه گردد خشان و در وشیر غزال

آب کشتی شود و قوت او قوت موج
دشت دریا شود و تیغ در او ماهی وال

علم شرع بود رایت تو خصم ترا
که چو مصروع ازان خصم پذیرد زلزال

کلک از نطق پذیرد چه بود حاتم طی
سعیت از روح پذیرد چه شود رستم زال

بار خانه تو حجت آمال قرین
بادل خنجر تو زمره آجال همال

بار در لفظ سخای تو چه جز اکسیر
چرخ بر حسب توان تو چه جز اغلال

مدر شاهان ز تو شاهی برسد از نسل کئی
ز مردان ز تو مردی برسد از رب جلال

ای خداوند من از شدت دلتنگی و جوش
بر شمارم ز عدو بیشتر اندوه و ملال

مغز من خیره ازان گونه که در مغز خرد
طبع من تیره بدان گونه که در طبع عمال

من درین شهر یکی مرغم در بند قفس
مرغ اقبال مرا کند زمانه پر و بال

خدمت مجلس ار بخت من ار دیه
دولتی یابم کان را نبود بیم زوال

تا چو قلزم شوان ساختن از یکقطره
تا چو سهلان شوان ساختن از یکمثقال

باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز
باد عزم تو چو فر تو فزون سال بسال

گشت پرداخته بر فرخی این شعر بدیع
آخر ماه صیام اول روز شوال

فالها می زده ام خوب حکیمان گفتند
گر از پی حرف مهین آید فال

مهرگان نو درآمد بس مبارک مهرگان
فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان

ملحم دینارگون پوشیده باغ مشکوی
زان سپس کش فرش کسوت حله بود و پرنیان

برگ چون دینار زراندود بسته بر درخت
آب چون سوهان سیم اندوده شد در آبدان

تا خو سرما خورده مرده سرد و لرزان شد درخت
همچو کانونی پر اخگر گشت نار از ناردان

بوستان از فوز بنگر رسته تا شاب اسپید
گر ندیدستی خط و قوس و قزح بر آسمان

گر نه باد مهرگانی ابر نوروزی شده
از خط و قوس و قزح حالش چرا دادی نشان

مهرگان قارون دیگر گشت از باد خنک
کیمیائی ساخت کز وی زر شد خندان

زین جهت چون حلق تحلیل کرد بس آب اندر شمر
تا از آن بر کیمیا صنعت نماید مهرگان

رنگ بار دیگر آمد بوستان از بهر آنکه
زنگی کافور دارد آبی اندر بوستان

سبزی دریا نماید روی او بر موج برنم
چون بر آب صبا در جنبش آید ضیمران

راست گوئی چون فرود آمد ز میغ گوی میغ
گز هوا غلتا فرود آید همی بر بستان

ای خزان امسال روی باغ کش خرم رسید
خوش بسرای خورد باید خوش خرم خزان

زان شرابی باید اکنون خرم و قوت رنگ
کز فروغش سیمگون خوشه شود یاقوت‌سان

زآبگینه عکس او چون نور بر دست افکند
دست پروین گرد پنداری کلیم از باد بان

چهره ساقی در او پیدا شود گوئی مگر
در بلورین پیکری کردند یاقوت روان

طبع از او پر آفتاب جام از او پر مشتری
چشم از او پر در و لعل و مغز از او پر مشک و بان

کیمیای جود و مردی شد از آن معنی که او
بوی دست خواجه باید زو در برش بیکران

زینت دولت علی ابن محمد بو الحسن
آنکه حسن دولت اندر چهر او زد داستان

آنچه او ندیکه در و گوهر افشاند همی
خامه او در بنان و نکته او در بیان

بر قضا و از قدر فرمانش را امر و نهی
هم قضا خوشنود از او هم قدر همداستان

خانه مداح او گردیده بر دندی مجم
در جهان پر گنج گشته نام گنج شایگان

طبع و دست او مگر دریاست ز آن معنی که او
سهم دارد چه عباس ز ال بخشد بیکران

همچنان کز خشم او خصمش امان خواهد همی
مال او از جود دست او همی خواهد امان

ای خداوندی که بر رسم خداوند قدیم
مدح بخشی بی بها و مال بخشی رایگان

قوت جود تو گر از عالم مکان گیرا شدی
صحن گیتی بس نبودی شغل دست رایگان

بر کمان ار بگذرانی وصف سر بها جود
فسحت عقلی شود در سیر تیر زود در کمان

گر نه آستی کجا زر خوار داری در کفت
شوشه زرین شدی با فر دست او عیان

دشمن تو خیزران گردار شد باریک و زرد
بس نیاید تا بخاک اندر شود چون خیزران

هر تنی را کو نهیب هیبتت بیدار کرد ‌ ‌ ‌ از مسام او بجای موی روید زعفران

گر نه خضر دیگر آمد نام تیغت پس چرا ‌ ‌ ‌ هم بگردد گرد گیتی هم بگردد جاودان

کمتر از حرفی ز رازهای جود تو جزوی گرو ‌ ‌ ‌ عالم سفلی شدی در عالم علوی عیان

ابر و دریا در بنان داری و خورشید القدر ‌ ‌ ‌ دید کس خورشید هرگز ابر و دریا در بنان

هر که در بزم تو بنشیند ز ترک این شو ‌ ‌ ‌ زانکه او را وعده باقی کرد یزدان در جنان

در فزود قدر چشم تو صغیر آمد سپهر ‌ ‌ ‌ در کنار جود دست تو حقیر آمد جهان

از کفایت حلم تو مر خاک را خواهد سبک ‌ ‌ ‌ وز لطافت طبع تو مر باد را خواهد گران

چون ز خلق تو برانگیزی شود مشکین فکر ‌ ‌ ‌ چون بجود تو سخن گویی شود زرین زبان

مر دنا را طبع محسود تو آمد پیش گوی ‌ ‌ ‌ مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان

بخت اگر صورت پذیرد پیش تو بندد زمین ‌ ‌ ‌ عقل اگر پیکر پذیرد پیش تو بندد میان

ای خداوندی که از یک مدحت تو ساختت ‌ ‌ ‌ بر هزاران گنج باد آورد گردد قهرمان

من رهی را قدر و جاه و نام و نان بود آرزو ‌ ‌ ‌ وز تو اکنون یافتستم قدر و جاه و نام و نان

در رکاب تو بدیده راه گویم بنده‌وار ‌ ‌ ‌ گر غنیمت بی تر خس آری ز ری تا اصفهان

ور بخواهی امتحان کن بنده را در مهر خویش ‌ ‌ ‌ و آنگهی بنگر که معنی وار خیزد امتحان

تا طبایع در زمین ترکیب گیرد در صور ‌ ‌ ‌ تا کواکب بر فلک تأثیر دارد در قران

شاد باش و دیر زی و در مراد خود حسین ‌ ‌ ‌ دوستان با نشاط و دشمنان با فغان

در سپهر دولت آمد کامجوی و کامران ع ‌ ‌ ‌ از شکار خسروی وز آفتاب خسروان

آسمان داد و همت و آفتاب تاج بخش ‌ ‌ ‌ نور جان میر جعفری شمع شاه الب ارسلان

مفخر سلجوقیان شمشیر امیرالمؤمنین ‌ ‌ ‌ شمس دولت کهف ملت زین ایل طغرخان

آب و آتش در بلارک زهر مار اندر خدنگ ‌ ‌ ‌ کوه گردون از جنیبت ابر و دریا در بنان

نوک زوبین خسته اندر نافه آهوی چین ‌ ‌ ‌ زهر پیکان رانده اندر زهره شیر ژیان

هر که او اشکارگاه خسرو ایران بدید ‌ ‌ ‌ از شگفتیهای عالم هست طبعش را بیان

بر سپهر کوه پیکر هوسونی برکنده بود ‌ ‌ ‌ لاله و شمشاد و نوش و گلبن و پروین فشان

جعدشان بر سوسن سیمین نهاده عود تر ‌ ‌ ‌ زلفشان بر لاله رنگین فکنده عنبران

آهوان خیمگی هر باغی بر کوه و دشت ‌ ‌ ‌ برکشیده بندی بر روی شهر گردون کفشان

خاک چون اشکال اقلیدس از شاخ گوزن ‌ ‌ ‌ در بر هر حرف شکلی از نهنگ جانستان

بر زمین چشم گوزنان را تو گفتی صف زده ‌ ‌ ‌ اختران چرخ پیکر در حقیقت آسمان

روی آهو پیکر پروین شده اندر زمین ‌ ‌ ‌ وز هلال منخسف بر پیکر پروین کشان

خانه مانی تو گفتی بر زمین نیرنگ زد ‌ ‌ ‌ صد هزاران صورت رنگین آب نابردان

هر کجا کان آفتاب خسروان از بهر صید — در بر افکندی حمایل از زه آورده کمان
گور و نخچیر و گوزن از ره دشت و تیغ کوه — در کشیدندی بهامون کارشان در کاروان
مرغشان خود از تحریص از کشت در زخم او — زود بگذارند آهن خویش بیدادند جان
هر که از زخم و کشاد دیگران بیجان شدند — زنده گشتی از غبار سم اسب او در زمان
از نسیم خلق او بر سنگ سخت و خار خشک — سبزه شد نسرین و سوسن شاخ شاخ
سایه شد بر او بر هر زمینی کو فتاد — صورتی شد بارکاب و پیکری بابسته جان
ای شهنشاهی که پیش تاج گردون سای تو — در بلندی چشمهٔ خورشید باشد بالوان
تا ندیدم سرو تیغت را ندانستم درست — کافت از لغار خیزد فتنه از هندوستان
زهره چون تخم زمرد صد را از بیم تو ستر — بر گسسته تاب از جگر بیرون فکند اژدهان
سنگ و آهن را بدوزی چون بیندازی خدنگ — چرخ و دریا را بسوزی چون بجنبانی سنان
کوه بالا گر نداری ابلقی در زیر دست — چنگ جنگی پیل پیکر کیلی در زیر ران
مرعد و را از خیال رمح ادهم شکل تو — مغز تا رگ مار و افعی گردد اندر استخوان
گر تنی چندان بردان باید که تیغ تو یافت — همچو خضر اندر دو گیتی زنده باید جاودان
گر کمان و تیر جوید قوتش در خورد خویش — از شهابش تیر باید وز خم گردون کمان
قصه مازندران گر بشنوی از من شنو — تا بگویم عین حال قصهٔ مازندران

ای خداوند که

ای خداوندی که از بس عکس اوصاف تو — قوت اندیشه در وصف تو گردد ناتوان
گر بدیدی زنده او را پیش او بستی کمر — بهمن و اسفندیار و اردشیر و اردوان
با ضمان آسمان با جاه جاویدان بیان — کاسمان گردد به جاهت پایه نیز و جهان
طبع مغناطیس را گر هر شمشیر تو — هر دو منزل بکشاند غیبه بر گستوان
صد هزاران آفتابی خسرو در یک رکاب — صد هزاران آسمانی خسرو اندر یک عنان
صورت خود را خداوند اعیان گر کشید — گر ندیستی مصور جان باقی را عیان
آسمان خواهد که با نطق مجد مدحت کند — تا رزوی نطق در پیش تو گردد مدح خوان
جان به مهر بد اندیش تو پیش از تو بیش — در عدم باشد زبیم خنجر تو در فغان
گر رهانی ور بها اگر کسی خداوند است — مهر طبعی رو بر آید کین بخواهد رایگان
گر ز محتاج عدم امر ترا — خلق گشتی نامدی جز خدمت تو در جهان
چرخ و دریا در میان همت مضطر شدند — شاد باش ای چرخ همت خسرو دریا میان
گلک از قدرت قدر و است توانتر از قضا — ای قدر دست وی قضا در زیر ران
از بسی پیکان که در دشمن نشاندی تیر تو — کوفی از آهن بسی در روی بر دوید استخوان
گر نبودی مرگ بدخواه تو آهن در خدنگ — خود خدنگ از چنین زخمی آهن از شد پشیمان
مهرگان از جشنهای خسروان است ای ملک — خسروانی

آن برآید شهریارا کاندرین جشن بزرگ   اسب دی را بمیدان طرب پیچی عنان

ملک بادت بیقیاس و سال بادت بیعدد

جاه بادت بیشمار و عمر بادت جاودان

چو کوس عید زد آنکه بکوفته بگاه   بگاه رفت بمیدان نگاری دلخواه
بشاخ سوسن آزاد بر فکند قبا   بترک سنبل خوشبوی بر نهاد کلاه
بهر زمین که بر افکند سایهٔ رخ و زلف   گل سپید بر او توده کرد و سنگ سیاه
بر دو قدتش بر سر دو ماه پیدا شد   بجوشن اندر سرو و بمغفر اندر ماه
که روز عید رزین سپاه بسیاری   بنور زیب فزون روی آن بت دلخواه
اگر نظاره جهان بر سپاه عید بدید   نظاره بود بران ماه روی عید سپاه
شرنگ پشت زمین را دو تا ورنگین کرد   بنقش چهرهٔ رنگین و بوی زلف دوتاه
زبوی زلفش بر باد مشک و عنبر   زنقش رویش بر خاک رزمه دیباه
بجای دیده ببرد بنفشه گل یافت   هر آنکسی که بدان روی و موی کرد نگاه
زروشنی رخ او صورت و مثال ستد   زروی روشن صدر کمال آن آب جاه
ابوالحسن علی ابن محمد آنکه بدوست   جمال مسند و صدر کمال و آب جاه
روان برتری از شخص او شدست شریف   خرد بروشنی از رای او شدست آگاه

صفات نعمت او چون جهان کند تصنیف   خیال همت او چون کند بحب ه
اگر بیجا موی از آفتاب نامه رسد   نوشته باشد عنوان که عبده و فداه
فلک پدید نیارد چو دولتش دولت   زمانه یاد ندارد چو درگهش درگاه
ایا بزرگ عمیدی که نور روحانی   به پیش رای تو آرد سجود بی اکراه
هر آنکسی که چه کمال عقل تمام   گمان برد که به اسباه تو بیابد راه
توان کریم نژادی کجا کند کاری   ببخشم تو ز تو هرگز ندید بادافراه
ز بسکه عفو تو پیش گناه بار شود   گناه کار نترسد کسی ز جرم و گناه
هر آن شفاه که بوسید دست فرخ تو   روان گذار نیاید بر آن شریف شفاه
مباه تا بسخای کف تو شد موصوف   حیات جان نور از اسب گشتست تباه
درم ز صنع حق صنع سخای تو پس ازین   زکان ترا بد فی لا اله الا الله
گر از آسمان نور و بهره یابد مسیح   بکان شیر درون بچه پرورد آباه
بعکس آتش تیغت ز بیم بگریزد   بسان زیبق از اصلاب دشمنانت تباه
اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی   ز خاک گوهر الماس رویدی نه گیاه
همی نماید با قدر و عمر و دانش تو   عقول پست و سخن اندک و امل کوتاه
زمین بقدر بر آسمان شود و فی   که بهر خدمت تو بر زمین نهد اجباه

چو ناف آهوی خوشبوی باد جان ترا | بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه

صفات جود تو در چشم عقل در یا هست | چنانکه با بزوی فکرت به نزدش اشباه

توئی که سایهٔ جاه تو و آن دشمن تو | گران رکابت زکوه و سبکتر است زکاه

اگر بمعجزهٔ مهتری کنی دعوی | ترا عناصر و ارواح بعهد و گواه

گر سحاب زجود تو جفت تشویر است | که زرد و سرخ شود رنگ روی او که گاه

مخالف تو را با جود ار قیاس کند | بیفتاد در دهان برین قیاس تباه

چگونه برهان ارد کسی که از ره قدر | زجام زمزم گیرد قیاس رود فراه

خدایگانا امروز بر سعادت عید | بساط جوی بکام و طرب فزای بگاه

زلاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بجش | برنگ لاله بسی با سماع و سرود سیاه

نشاط کن می لعل از لبان کجا می لعل | زخواب بخت روان تر است ماند انباه

همیشه تا که محال است از طریق طلب | زجاه راحت و بخت و رنج محنت و رفاه

موافقان ترا بخت باد و دولت و عز

مخالفان ترا جاه باد و محنت و آه

رخسار و قد و زلف و بناگوش یار من ع | ماه است و صنوبر و مشک است و یاسمن

با ماه و با صنوبر او نور و راستی | اندر سمن طراوت و در مشک را شکن

رخ چه

این هر چهار رفت این دیده و دلند | بر هر چهار تن بدل و دیده مفتتن

قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه فام | زان تو ده بنفشه او بر دو نسترن

مشک ختن بنفشه او را بر دو رهی | نقش خطا دو نسترنش را برد وسن

در نازکی و کوچکی اندر جهان که دید | نازکتر از میانش و کوچکتر از دهن

زیبا دو لولو زبدان نازکی کمر | شیرین جهان فزای در انگو چکلی سخن

صافی دو در بین دل و جانی است مرورا | هر دو بدست مهر و محکمه کرده رهن

مهر نگار یاسمن اندای ماه روی | مدح شریف دین شرف الدوله بو الحسن

آن پاک جان پاک تن پاک اعتقاد | آن راست گوی راستی آرای راست ظن

جز مدح او مگوی چو از حد منتش مجوی | کان پرورد روان تو آن پرورد بدن

با هر کسی که بینی در هر کسی | جنسی بود مجانس و نوعی بود سنن

در مدح منع گفته شد است انکه بهره زو | یکسان برند شوره گر و شاخ یاسمن

در کثرت سخاوت ازین طبع عالی است | باری من این مدیح نخوانم زبیخ و بن

اسراف در حدود سخاوت ستوده نیست | واجب بود حدود سخاوت شناختن

بخشنده ایست او که ساری با وب | زاحسان او نصیب برند مرد و زن

ور داد خواه و مستحق عالمی بوند | زو حق داد خویش بیابند تن بتن

موقوف بر مروت و بر اعتماد توست — تشریف اهل فضل و براعات ممتحن

ای مدحت مجرد تو مایه لعاب — وی سیرت مهذب تو تحفه وطن

شاداب بوستان بهار است سیرتت — واندر تو از فنون بزرگی بسی فنن

از قدر و روشنی جنبش خوب آسمان — کلهای او چو ماه و چو خورشید در چمن

از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان — آواز عندلیبش و آواز چنگ زن

هرگز دو چیز جفت نگردند باد و چیز — با دشمنت شادی و با دوستان حزن

هنگام دست شوی ز اقبال دست تو — شگفت از آب زر شود و کیمیا کن

ای مهتر فرشته خو گشته روزگار — باری ز رنجت بر سرم از جان اهرمن

بنماید آنچه چرخ نماید همی مرا — سودا بهیچ مرد هراسیده در دسن

سرگشته تر ز من نبود در یقین حال — مرغ شب مطیر برون کرده از وطن

زیرا که چون بشعر نمایم نگار باز — ننگ آیدم ز بودن مردار چون زغن

در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بدبر — زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن

آراسته بجامه تن از خلعت کریم — بر زانکه غم کشیدن و پوشیدن از کفن

اول بمدح تو ز جهان کردم اقتدا — در باب شاعری چو نشستم لب از لبن

از جور روزگار از آن روز تا کنون — صورت مرا خریدی و نگذاردی ثمن

در غیبت تو سال دو از گونه گونه رنج — بر تارکم گذشت بنا کام من زمن

امروز چون بدولت و فر تو رهبری — بر روز فرخ تو دولت بفروخت انجمن

بیهوش و دست مانده ام از مدح تو دور — گاهی ز جوش سر و گهی از بلای تن

از غفلت و ز خوی من آگاه گشته — بر جوی او فراخ من داده رسن

تقصیر بیقیاس مرا روی عذر نی — تقصیرها عفو کن بپذیر عذر من

تا از حدود غرب نداند کسی خطا — تا از دیار شرق نخواند کسی یمن

بر هر سری ز نعمت خود بهره شان
بر هر تنی ز نعمت خود بهره افکن

دی در آمد ز در آن لعبت بسیار خمار — سخت سرمست بغایت بغایت هشیار

طرب اندر دل ما ماه نو آیین زنید — اثر اندر سر آن لعبت زیبا خمار

از خم زلفش بر گرد سمنش غالیه بوی — سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار

رنگ تو دیدم بر چهره رنگینش درست — بوی تو یافتم از زلف شکنینش هزار

لاله با روی درفشان وی اندر حسبت — مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار

این همی گفت که رنگ من از آن روی نکوست — وان همی گفت که بوی من از آن زلف سیاه

آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم — که همی سرو روان ماه تمام آرد بار

گفتم این بار عشق تو آن کرد بمن / که نکرد است بر آن کوه نه غم یار بیار
کس بزنهاری خویش اندر زنهار نکرد / زینهاری است دلم نزد تو ای زینهار
گر ترا سیم بیاد است هم آخر بر من / باده باقی و اندر خور او باده گسار
دانهٔ نارش با من چو در آمد بسخن / ناروان کرد دلم را ز غم آن دانار
مرمرا گفت که ای عاشق زار از پی من / چون تو بسیار بدست از غم من عاشق زار
مر ترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز / اندرین ماه ترا راست نه بینم هنجار
عشقبازی چو دادی و ز من رنجه بیی / رو طلب سود خود از عشق مکن رنجه مدار
بر گل عارضم ار فتنه شدی بی زر و سیم / شکر کن کز کف دست تو برون آمد خار
یار کو سیم همی خواهد و تو بی سیمی / بحقیقت نشود پر ز چنین یار کنار
اندر اشعار گرفتم که تو خود دوری (کتی) / من چه دانم که چه چیز است و چه شد اشعار
کاغذ شعر نخوانم زر می خواهم نغز / قل هو الله بخط خوب نو کرده نگار
مرمرا این غزل عاشق و از سیم مگوی / عشق با سود ندارد غزل عاشق زار
چون ازین طرز شنیدم سخن دلبر خویش / صبرم اندک شد از اندوهش و رنجم بسیار
طعنهٔ دوست چنان زد شرر اندر دل من (دهنی) / که زند آتش غم در عدوی خواجه شرار
شرف الدوله علی ابن محمد که بدوست / قوت دولت و جاه حق و عدیم فخار

آن خداوند که با همت و رایش ماند / نه ز افلاک نشان و نه ز انجم آثار
خرد همت او خالی و صافی فکر است / سیرت او ز مجاز و سخن او ز عوار
گر نه مدحش ز زبان و بروان گفتندی / نه زبان را شرفی و نه روان را مقدار
ای خداوند که از عدل تو عجب نبود / بچه شیر کند ناخن روباه شکار
ز امن عدل تو بصحرا پی دانه چیدن / مخلب باز فرو ریزد در دیده منقار
در دیار تو ز بس عدل بجای خواجه کنون / آشیان سازد گنجشک همی دیده مار
مردمی نام بری در فکر آید مردم / وانچه یاد بری در فکر آید زکار
جود تو نامتناهی است و گرنه ز چه روی / قوت عقل در او راه نیابد بشمار
اثر روح همانا اثر جود تو شد / که طبایع اثر جود تو دارد بیکار
سهم و ترتیب تو گوئی همه علم است و خرد / شخص و ترکیب تو گوئی همه علم است و وقار
هر دلی کونه باقبال تو شاد است فلک / زند از آهن ادبار بدان دل مسمار
بر عدو چاره بخت تو چنان قوه کرد / که به بیچارگی خویش عدو کرد اقرار
گر نگارد نگارد صفت دست ترا / شود از صورت او جامه پر از رنگ و نگار
بر تو دینار ز بس اشیا جهان خوار است / چه بدی کرد بجای تو ندانم دینار
فخر عالم اهله از رجب دلم بسته شود / باز گوئی که تو از جمع دلم داری عار

نظم اشعار همه وصف شعار تو بود … تا بر اشعار ترا دادن مال است شعار
از بدل فکرت قدر تو وجود تو کنم … دل پر اشکال فلک یا یم امواج بحار
ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو … دانش خواست نزد تو عزیز آمد خوار
اندرین خلعت فرخنده و تشریف ترا … مشتری کرد سعود از فلک خویش نثار
شرف خلعت تو شادی احرار آمد … که بدین خلعت و تشریف تو شادند احرار
عرض بخت چنان بد که مجسم بودی … تا بدی پیش سر مرکب تو غاشیه دار
به نه بوسید سر و گردن ستون ترا … چون سوی باده شد از مرکب تو گرد سوار
خلعتی خواهد پوشید ترا دولت تو … که بود بود دی از فخر ز بهر دی زنار
هر که امروز بدین شادی تو شادان هست … غم و مرگ از دل و از جانش برانند دمار
تا همی دولت یکسان نبود با محنت … تا همی شادی یکسان نبود با تیمار

صبح را باد بدین درگه فرخنده سکون
بخت را باد بدین صدر گرانمایه مدار

ع

ای برامدن بزرگی را بخشیدن زر … ای الفاظ سخاوت را بخشیدن روان
بر تن دولت قبای جاه تو بهتر سر … بر سر خلعت هوای جود تو بر تر جان
برد بار امرت آید گیتی بار برد بار … مهربان جا بهات آید کنند نامهربان

یادگاری

یادگاری دارم از طبع تو دانش پرورد … استعاری دارم از رای تو همنام دوران
فلک از قدرت قدر است از قضا … ای قدر در زیر دست های قدر در زیر ران
گرچه با تیر سپهری گردش داری بلند … همبر جاه تو است آخر بجنبا بدعنان
گرچه دارد نار دانه رنگ لعل با سود … نیست لعل با سوده در بها چون ناردان
تا همی خورشید دارد چهره زرین سپهر … تا همی پروین نماید پیکر سیمین سنان
پیکر پروین بود در زیر نعل خاکبوس … چهره خورشید باشد در سر استبان

شاه گردست رای زی پوشنگ … همره او می است و ساز و چنگ
که شرابی همی خورد بشتاب … که سماعی همی کند بر رنگ
ش دنی نو کند به هر منزل … هستی نو کند به هر فرسنگ
سفر اکنون سزد که روی زمین … ساخت از گل نجوم هفت اورنگ
جام های هست دست بدست … باغها بر گل است رنگ برنگ
از گل و ابر آسمان و زمین … سوی طاووس گشت و پشت پلنگ
شاه دین از پی تماشا را … اسب را کرد تنگ بر زین تنگ
تا بصحرا درون نگاه شکار … خاک رنگین کند ز هنگر رنگ

سبزی کس نه چند از پی رنگ | لاله لعل چند از سنگ
گر هزار انه نقد شد ورنه | شکر می کند زمانه شرنگ

ع

ای بر طبیعت صفت این سحر نگار | وندر عجب ز صورت او چشم روزگار
چونانکه از چهار طبایع مرکبیم | ترکیب کرده اند طبایع در او چهار
عود است نام این بر آن یان که دیده عود | زینگونه برده عنبر و عود اندر و نگار
خونیش پیش پیاپس و دور و نقش پیچ در | نقریش پیشال و در و عقل میشمار
ارا نگاه این بود اندر کنار دوست | آواز این نشاط دل عاشقان زار
خرم تر از بهار سر آید بر بزرخشم | که کینه سیاوش و که سبزه بهار
پی دور کنج هر که برو زخم برزند | هم کنج گاو باید و هم در شاهوار
از آستان بهشت که آواز زخم این | نوعی ز نغمت که بزم شهریار
جاوید باد شاه زمین و زمانه را | در گوش بانگ مطرب و در دست زلف یار

ع

بر آن صحیفه سیمین شکرسای مقیم | که رنگ مشک نماید بدان صحیفه سیم
مکن ستیزه و گر چند خوبرویان را | ستیز کردن بیهوده عادتیست قدیم

عوض

عوض ز مشک سیم است رنگ نیست عوض | تو رنگ او چگونه زان پسنده که نسیم
حسن شناس که با خط تفاوتی نکند | رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی سیم
زوال ملک خوبان خط است ملک ترا | زوال ملک در آید به بیم پاس ندیم
بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سر | بنفشه طری زیر آن دو زلف چو جیم
چنان شوی که کس از دوستان نشناسد | اگر نمود کنی بوسه زان دهان چو میم
اگرچه نیست پدیدار و قد و قامت تو | مدور هفته و هم ... و سرو سهی قوم
کلاه گیر و فرو رکه خوب رویان را | بهم سیاه کند بخت عارضین و کلیم
همی بجست من اندر ز کام من دل من | ز عشق بسته و کرده بجست ترا تسلیم
بمدح صاحب فرزانه سید الامرا | کجا صحیح بزرگیست روزگار سقیم
عماد ملک ابوالقاسم احمد بن قوام | که قیمتی بر او حکمت است و در حکیم
بجنبش بکرای وز جنبش بگریز | که این ثواب جلیل است و آن عذاب الیم
بجنت و بجهیم عقاب و هم آرند | وفاق اوست ز جنت خلاف او ز جحیم
چنان گریزد و بخل از صریر خامه او | که از بلارک الماس چهره دیو رجیم
در آفرینش شش چیز در کمال از خلق | تمام هدیه خداوند داد رب رحیم
زبان جاری و وجه ملیح و قد بلند | کف گشاده و رای متین و طبع کریم

کسی که خدمت او کرد و دید سیرت او — از آن سار جاهل بود و گر لئیم
دشمن او را خدای عز و جل — بجای شیر زپستان دهد شراب جحیم
وگر در آتش سوزان رود موافق او — عطا کنند دلش را یقین ابراهیم
بدانگهی که زبس جرم چنگ آتش بخل — زنند نعره زخاک کهن عظام رمیم
حسود به تیغ و بتدبیر پیشکار شود — مقاومت نکنند کس سپاه هفت اقلیم
زدر بماند تا مهتران عصر کنند — زخاک در که او کیمیا می ناز و نعیم
حساب راست بدیوان او چنان یابی — که راست تر نبود زان حساب در تقویم
بمحضری که بشکلی درون نگاه کنند — گر از فشل دل بر بود شود بدو نیم
بظالمان ندهد داد خلق بستانند — که ظالم آتش سوزان فرو برد چو ظلیم
ایا بیان خرد را عبارت تو قرین — ایا کمال هنر را کفایت تو ندیم
تو آنکسی که مهمات روزگار شود — بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم
نجات خلق بقدر تو واسطه است — ز بند بسته و بیم بزرگ و رنج عظیم
مقیم تخت بخدمت بجای کس نیست — که او بجای بود پیش خدمت تو مقیم
تو در سواد نشابور بوده که خرد — بمدحت تو همیکرد بنده را تعلیم
خدایگان اگر این چند بیت بپسندد — زهی ز ملک طربهای بر نهند نعیم

ترتیب

وفای سخن انجا رسد بخدمت تو — که عاجز آید از ادراک آن مرد کار فهیم
ز روی نظم بجائی رسد که در رسته — بگرد نظم وی اندر کلام هیچ کلیم
همیشه تا که بود در جهان ضعیف و قوی — همیشه تا نه بود از نسر جحیم رمیم
زمان یار تو باد و جهان بکام تو باد — رفیق دولت عالی و رهنمای علیم
خجسته باد بدر رفته عید و روزه تو — کشاده دست تو بر عون خیر فقیر و یتیم

چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ماه — بیا بخانه رز و بر کف باده بخواه
شراب لعل بده انده کی بدزد دیده — بیان زور و زر و کیتی که کاه
بدشت باده رنگین تلخ نوشیدن — کنون سپید بود چون سپید گشت گیاه
بگر نگاه بدست ار بشکلی یاقوت — چنان کداخته کرد که نقره اندر گاه
کنون بروی بتان بر شراب سیمابی — علم بچشمه خورشید بر کشد بنجاه
سپهر آینه گون از غبار تیره شود — چو روی آینه تیره کند کسی از آه
شراب لعل درخشنده با چنین بر رفت — بر افشد خوش و خاصه بشمال همراه
غلام بادشمالم که بر رد کی بیداری — خوشی رود بهشت برین شود آگاه
مرا شمال هری می هری کی اندر چوبس — چو شهریار و خداوند من بود همراه

همام دولت عالی قوام ملت حق — جمال ملک سلطان امیر میرانشاه
خدایگانی شاهنشهی خداوندی — که بنده است مر او را زمانه بی اکراه
نهیب او زبر سر لشکری برآرد گرد — چو خنگ زین نهد رو کند بلشکرگاه
کلاه گوشهٔ خورشید چون پدید آید — ستاره کان بحقیقت فرو نهند کلاه
سپاهیی که زره بر نهد بجای او — برو تیغ آید ز نقش برد سپاه
وز آنکه شیر سیاه است نقش رایت او — دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه
همیشه تا نبود صد فزونتر از سیصد — همیشه تا نبود پنج برتر از پنجاه
بدست و طبع تو تا زنده باد جان ادب — بفرق و نام تو پاینده باد افسر و گاه
مباد کوس تو بی بانگ رود سال بسال — مباد دست تو بی جام باده ماه بماه
بلند خواه تو ار دست سرو یکتاپوش — بنوش بانگ سماع از نوای سرد آه

ع

در قناعت و توفیق دین و دنیا بست — بروزگار تو ای فخر روزگار که راست
برون ز راه تو هر راه کان ز آفاق است — غریق بیم و امید است بر روی دریاست
بگاه تنگدلی غمگسار زیر آن است — که فراخ روی باز مانع بر ماست
بلند نام تو ای روشن آفتاب خرد — چو آفتاب در آفاق چون خرد والاست

فروغ رای تو از جرم خور شهیداست — خیال همت تو تاج تارک جوزاست
قضا نخست دعای تو سوی خلق آمد — بگرد جای تو اندازه نزول بلاست
بشرف دریا بانی همی که بر جهلا — سیاست سخن تو سیاست دریاست
ز بیخ و شاخ بکندی ز بهر قصر دین — هر آنچه بیخ ضلال و هر آنچه شاخ هواست
نه برکشیده جاه تو پست داند — نه اوفتاده زخم تو بر تواند خواست
تو مستجاب دعائی و هر که بر ره تست — ز مستجاب دعای تو مستجاب دعاست
اگر به نحو دی حاسد سخن گوید — خرد پژوه شناسد که پایه تو کجاست
وگر کسی بسر خود شکر فرو ریزد — شگفت نیست که در هر سری که سوداست
سخن بدانش گوینده پایه گیرد — وگرنه طوطی و سارک چو آدمی گویاست
اگر چه جغد چو باز سفید صید کند — ز باز جغد که فال و مرتبت پیداست
اگر بشکل و بصورت جغد همچو آنست — ز روی عقل و بزرگی ز پایه تو جداست
بلی گیاه و زمرد برنگ یکدگرند — اگر چه جنس زمرد نه جنس قدر گیاست
یکی بتاج شهان در نشانده از شرفست — یکی بکام ستوران درون بهر چراست
بزرگوارا آیا طرفی ز سیرت من — از آنچه بود بنفزوده بر فرود نکاست
چو خواستار بود خاطرم سخن آرد — بر آن مثال که خواهند در تواند خواست

همیشه تا بگرانی هوا نه جنس زمین
همیشه تا بخفیفی زمین نه جنس هوات

بقات باد و مبادا جهان که بی تو بود
ازانکه سنت و دین را بود بقای تو ثبات

ع

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب
که دشت و باغ برید از پرند سبز ثیاب

زرنگ تیغ و زبرگ شکوفه پنداری
زمین جو اصل پوشید آسمان سحاب

بشاخ سوسن نازک فریشته قمری
زبرگ گلبن جای کبک غو گشت غراب

چو دست مردم غواص دست باد صبا
بباغ روشن گوهر دهد ز تیر سحاب

سکندرست صبا کز بکال تاریکی
بجد روشنی آورد گوهر نایاب

چو تر شود گل باغ از گلاب دیدهٔ ابر
گل شکفته روان آرد از پرند نقاب

اگر گلاب ز گل خاسته شد نیست عجب
عجب بر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب

بهاری ابر سیه فام شد بپیچیده
بمار و افعی ماند دهان بر آتش و آب

اگر ز مرد صحرا نه نور داد بدو
ز دیده ابر چرا رز زمین فشاند آب

شگفت نیست که از برف لاله سازد زمین
که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب

گمان بری بگل و ارغوان خجالت یافت
بجای خوی ز مسامش روان دهند شراب

برنگ عنبر نابست شاخ او بدرست
اگر نه شد از شرابش ببوی عنبر ناب

بقوت

بقوت گل و سبزی زمین باغ اکنون
چو بخت خواجه عمید است روشن و شاداب

ابوالحسن علی ابن محمد آنکه بدوست
بلند نعمت و بخت ستوده حشمت و آب

خدایگانی ازاد که سیرت او
تمام ذات صواب است شده عین عذاب

گراب ابر بگیرد صدف بجای عدوش
خسک کند بگلوش در چو لؤلؤ شاداب

وگر عدوی اندر دو چشم شیر شود
دو دست مرگ درآید بچشم شیر چو خواب

در آسمو دبرد نور جان افلاطون
بدانگهی که برد دست سوی کلک و کتاب

ابا حمید که اعدای تو چشیده شنید
ز تیغ مرگ سیاست ز لفظ بخت عتاب

شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد
کجا خیال کف تو ببیند اندر خواب

ز دست طبع تو عین سخا دهست ترا
سبب نهاد تو گوئی مسبب الاسباب

همی سخا و فعال ترا بلفظ فصیح
مدیح خواند ناسته نطفه در اصلاب

ستاره عدوی تو ز سهم و هیبت تو
گدا اگر دراو را لقب نهند شهاب

توان کسی که ز بهر گزاف بخشیدن
ز سهم خلق همی کم کنی ز نقد حساب

مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند
همی بقوت دریا نهد بخار سراب

مگر نداند کاندر فلک همی سازد
ز خاک سم ستور تو مشتری محراب

تو گر بهمت خود چرخ را بنام دهی
زبان چرخ دهد مر ترا ز چرخ جواب

گزافه داند با دولت تو گوشه‌نشین | گزافه نیست بر این زر روان شر کتاب
خدایگانی جهان رهی طبع رهی | ز خلق عالم دارد بمدحت تو شتاب
شگفت نیست که چاکر عروس مدح ترا | بزیور سخن آراسته است در هر باب
نه بنده گردد که تأثیر خدمت کرده است | که در معانی لفظش خرد کند اعجاب
مدیح خویش تو گویی همی من گویم | زنا ماید تصویر روی با لب آب
همیشه تا بدرد گور پشت و یال هزبر | همیشه تا نکند صعوه پر و یال عقاب

هزار سال بمان در مراد خویش چنین

موافقان متنعم مخالفان بعذاب

ز تاب عنبر تا تاب سنبل پرچین | هزار عهد شکست آن نگار عهدشکن
چه حلقه که معلق نموده دام بلا | چه عنبری که معنبر نموده حبل و رسن
کهی ز نافهٔ مشک است ماه را زنجیر | کهی ز برگ بنفشه است لاله را خرمن
مرا ز آتش و یاقوت عارض و لب او | شده است چرخ چو آب فسرده آبستن
برغم خسته دلم گر زمان جدا نشود | دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن
ز رشک هر دو همی جان و دل بر افشانم | وگرچه عاشق این هر دوام بجان و بتن
بهار نقش سپهر جمال او دارد | شبی ز خوشهٔ سنبل مهی ز برگ سمن

مهی بر این شبی مشکبوی و نور افزای | شبی بگرد مهی سیم رنگ سایه فکن
خیال روی وی اندر بهار دیدهٔ من | تنی شده است کجا نیست بیش از او دشمن
ز بسکه خون بربایم بناخن از مژگان | ز زردی ناخن من بر دهد همی روین
لکن ز زردی من زعفران ستوده شود | چو دست شوی ز دستم فرو شوید لکن
چهار چیز ترا از چهار چیز آید | که هر یکیست از آن مادر زمان و زمن
ز عقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله دهان | ز شاخ سنبل گیسو ز پاک نقره ذقن
مرا ز سنبل تو با کشت تر سهی | مرا ز لالهٔ تو بنفشه شد سوسن
ایا فراخته تیغ جفا ز بد عهدی | بزن که زخم ترا آه من بسست مجن
دریغ گر سخن دلفریب ز نکهت | نخست روز بعهد بدت نبردم ظن
اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی | بجان خواجه که هرگز نگویمت که مزن
حکیم سید ابوالقاسم سپهر حسن | رفیع قدر او بفلک بر همی کند مسکن
نبشته سیرت او را زمانه بر ارکان | نهاده همت او را سپهر بر گردن
اگر غواب عقلی ز زخم فکرت او | بگرد پیکر او پرده بندد از جوشن
خدنگ فکرت او دیدهٔ غواب را | کند به تیزی پیکان چو چشم پرویزن
چو کرم خواهد کشتن ز زخم پنداری | که مغز گردد در استخوان او روین

اگر با آینه در نگرد مخالف او — خیال روش خیزد به پیش او دشمن
ز بس توان و بلندی همی لشکر را — ستاره شود اندر سپهر جان روشن
ایا گزیده خصالی که بردباری را — بزیر طبع تو یزدان پدید کرد وطن
ز طبع و لفظ تو در سپید در دریا — ز دست کلک تو یاقوت سرخ در معدن
که گفت دانه یاقوت زیر آتش ریز — خنک بود چو هوا و چو برف در بهمن
اگر بر آتش طبع تو بر نهی یاقوت — ز نغمگی بپالایش برون جهد روغن
ز ذل خویش شود رسته خصم از خواری — ز بی تنی شوان بست و ره رها برسن
بزیر خاک درون شاخ زعفران گردد — ز مهر عشرت تو ماه قیرگون گورن
اگر چه مایهٔ اهرمنیست کفر و ضلال — بنور رای تو دین دار کرد اهرمن
ز مهر خشم بلا بر تن مخالف تو — سلیح و گرز شود تار و پود پیراهن
ز بس بلا که شب روز پیش نهاده بود — بروز مرگ وصیت کند بترک کفن
خجسته نامه تو با جریده در تمکین — چو زر شاد شدست از نوای لعبتمن
کبوتر است که بر چنگ مخلب شاهین — براه دیده زر تا عبر افکند ارزن
ز رشک سرخ شود در کشاد چشم صدف — گیا بسبز شود در مسام کوه عدن
ز روی روز شود در دهان شب تمکین — بدیده عنبر سارا برآرد از محکن

زعقد

زقدر خویش ندارد خبر ولی دارد — ز زر و زمین و ز آتش و دل و ز روح بدن
ز رشک پدید شود چون ز تن برق — منش ندارد کس مار بس بر تن
عجب ترا که چو آهن بدر فروزندی — بعقد لولا رو باره بر گرفت آهن
بکار زرین ماند بنوک شیر بر آن — کمان جهد از کششش کند شیون
بدست اندر گفتی که قرطه خورشید — بباغ لفظ ز انجم همی کند گلشن
ایا بزرگ سپهری چه عذر دانم خواست — که سیرت تو گران کرد بار من بر من
اگر زمانه تهی داد از بت بردارم — دل گشاده چو اندیشه‌های سخن
کمند صبر مرا نرم تر ز موم شود — اگر زمانه شود تند کوهه توسن
سخن شناسی دانی که من چه میگفتم — سخن شناس شناسد بها و قدر سخن
همیشه تا نبود لاله در میان صدف — همیشه تا نبود لولو از کنار چمن
بکام زی و بشادی گرای و خرم باش — ولی بهار و شب دی عدو بکرم و حزن

ع

عید مبارک آمد و بربست روزه بار — زانگونه بست بار که پرار و بست بار
چون طبع روزه دار که آید گهر ازمن — میل شراب دارد کند طبع روزه دار
چنگ بطبع عید خوش آید از آنکه او — در باد گل بماند و در خاک لاله زار

در دست از او ستاره و در چشم از او فروغ | در طبع از او سخاوت و در مغز از او بخار
پی نوبهار چند از او دیده طرب | در باغ جام تازه گل سرخ کامکار
بر دست لاله کارد و بر شاخ زند فروغ | در طبع آتش آرد و بر سر زند شرار
باد بهار چونکه از این پس بزور جنگ | صحرای نوبهار نماند چو نوبهار
زلف بنفشه تاب در آرد به بوستان | گر مرغزار زار بگرید به مرغزار
مرجان فروغ لاله برون آرد از چمن | مینا نهاد برگ برون آرد از چنار
در بوستان نهند بهر جای مجلسی | چون طبع عشق پرور و چون جان شاهوار
غلطان میان توده گل عاشقان مست | از غم کناره کرده و معشوق در کنار
که لب بسوی باده و که دست سوی گل | که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار
دانم که نوبهار چنین است پیش از این | با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
خود کام و بردبار دلی داریم عجب | فریاد و جور از این دل خودکام بردبار
صد بار گفتمش که چو کار تو نیست عشق | ره باز جوی و رخت برآویز و مخار
امروز چه بیشتر آرد همی ز دی | وصال عشق بیشتر آرد همی ز پار
ای دل بعاشقی چه شتابی عنان بکش | این عشوه های عشق بیک سو فرو گذار
تا کی هوا و حرص بر نکوان بری | تا کی غزل حدیث رخ خوبان بیار

زیبا بهام دولت فرخ جمال دین | کورا گزیده دولت و دین کرده اختیار
میرانشه ابن قادر آن خسروی که هست | میری و خسروی طرب افزای و نامدار
بر طبع و رای اوست کم و بیش روزگار | بر خشم و حلم اوست بد و نیک ابدار
در خشم او سیاست و در طبع او امید | در رای او بزرگی و در طبع او وقار
ای روزگار بنده رای تو روز عزم | وی آفتاب چاکر روی تو روز بار
از جود دست تو عجب آید مرا همی | تا بر عنان چگونه کنی دست استوار
گر نه تو برج و کنگره بردار از فلک | تیر تو عقد و بند بگشاید از حصار
مانند تو سوار ندیده است روز جنگ | الماس آب چهره و شبرنگ راهوار
در دامن فنا ز نهیب تو کم شود | شاهان کار دیده و گردان کامگار
آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ | بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
از بهر آنکه مار بپیچد چو رمح تو | در طبع و جان سرشت خداوند بیم مار
خصم تو و کمان تو بر یکدگر جنگ | بد دل دو عاشق اند به هجران آسیب یار
ور نه چرا کمان تو بر دست تو بود | پیکان آب داده فرستد ز زینهار
گور افکند ساده سوار افکند بکین | تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
گرد افکنی که با تو بمیدان برون شود | بر وعده گاه مرگ نهد جان بر انتظار

از سهم جنگ تو زنهیب کمند تو — از حلقهٔ کمر بهوش شد دل سوار
بر شعر چون بنام تو بنهد مذاق فخر — فارغ شود سخن ز نخجاوب استعار
گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد — ارواح کشتگان شود اندر هوا فکار
ای آفتاب کان سخاوت که جاه را — دوران آسمان چو تو ننمود شهریار
بر جشن روز می عید لعل فام خواه — بگذار امر او چنین جشن صد هزار
زان می ستان که میشود از رنگ و بوی او — باد هوا و لعل زمین لعل و مشکبار
در طبع غنچه و رنگ و فروغ گل از خون — بیجاده معنبر و مرجان لاله کار
تا تاج و تند و تیغ و خوش امور جود — تا تخت دار نیک و بد آید بهوشیار
با تاج باد ناصح تو بر فراز تخت — پاینده باد حاسد تو بر فراز دار

ع

عید شادابی در خشی هست که تا سال دگر — از گل و میوه او بوی همی یابی و فر
بوی آن گل بطراوت چو خرد کار دماغ — بوی آن میوه بزد چو خرد سوی جگر
زین گل و میوه جهان بر که همی آرد بار — زین گل و میوه چه گویی که چه با سر خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم و شد زود — میوه و گل بجز این گونه نخواهیم دگر
باز بنیم و برین نیز بپرسیم از شاه — شاه ما نیز همانا که بربست کمر

عید سال

عید هر سال براورد بر او هر سال — خلعت شاه من استان ملک سر لشکر
ای زپاینده بزرگی و سعادت تا دیر — خلعت خسرو دارا دل افریدون فر
هفت چیزند که زیبندهٔ مردان در خور — گاه او اسب و قبا گرز و پرتیغ و کمر
ملک شرق چهار است بدین هفت ترا — چون ترا دید بدین رتبت و خوبی در خور
زانکه در بزم سزاوار قبائی و کلاه — زانکه در رزم فرازنده تیغی و سپر
خواست تا اسب ترا بنده بود با صبا — خواست تا ساز ترا بوسه دهد شمس و قمر
ای که عشرتکده تو بزم ترا فخر دل — ای که کوشش که تو در رزم ترا بنده جگر
ای بهنگام سخاوت چو بادی خورشید — وی بهنگام شتاب رتبت چو بسوزی آذر
حرکات تو که در رزم سبکتر ز نسیم — سکنات تو گران بار که در بزم چو زر
ای که سوی لشکر بدخواه شتابان گشتی — ایکه بر حمله بدخواه درنگی منکر
نیک دانی که بیک ساعت این نظم زدی — دوش بر نامهٔ سیمی که دو تو شراب اندر سر
عذر من بنده درین سبک بایکواه — تا تبشری شکم باره بلغزد دفتر
تا نباشد که بفصل زمستان نسیان — تا نیاید که بماه حزیران آذر

هم چنین شاد دل افروز همیشه بکام
یک تن از لشکر تو بر همه خصمان لشکر

ایا از ملک زاده کان فخر عالم
نزاد و را ملک عالم مسلم

نه در طالع دشمنان تو یک عز — نه اندر دل دوستان تو یک غم
هسی پیش چشم من آید که گیتی — بگیری بخنجر بسیاری بکاری
بر مح چو افعی کنی مر عدو را — رگ و پی در اندام افعی چو ارقم
دم نای رویین تو چون برآید — بد اندیش را بر نیاید یکی دم
وزان هندوی تیغ زهرآب خورده — چو زنگی بغنبرد در عروق عدو دم
ایا پادشاهی که گر زنده بودی — بخدمت جمشیدی بدرگاه تو جم
پرستیدن خاک نعل ستورت — بود فخر ابا و امّ من تا بآدم
برین نامه ناشادیم بر فزودی — بسی شادی دشمنان کرد ناکم
ازین پس بحشمت براننده زبید — هرانکس که هیچی نگوید بعالم
زشادی و از خرمی مست گشتم — که هرگز مبادی بجز شاد و خرم
توان شهریاری که از تیغ تیزت — فرو شد برآورده زال و رستم
کر از خط تو فخر و لافی فزایم — نه لافیست ناحق نه فخریست مبهم
الا تا نه هر خانه باشد چو کعبه — الا تا نه هر چاه باشد چو زمزم

خصال

خصال تو بادا و نام تو بادا — چو زمزم مطهر چو کعبه معظم
روان بد اندیشت از آتش غبت — بآتش درون همچو فرزند ملجم
دران من بنده هیچی نباشد — نیاید دگر نیمه والله اعلم

مبارکی و سعادت نمود و شادی — ازآن مبارک و مسعود تحفه زآنکه
چه تحفه ایست یکی فرخنده فرزند — موافقان را شادی فزای و ولدگاه
بشهریاری شاهی تمام نسبت او — زهر دو روی نسب شهریارزاده شاه
نه پادشاه چو او بیند از فراز و نشیب — نه شهریار چو او بیند از سفید و سیاه
کلاه و ملک زنشاهان بتیر تیغ ستاند — چو زانکه بخشش رهی کند بکلاه
به بزم و رزم بیبینی که او چه خواهد کرد — ببدرهای زر سرخ و فلکهای سیاه
پسر بود بحقیقت سبق و پشت پدر — چو خوب بر نگهبان مهتر از پشت و پناه
هر آنچه خواستی و جستی از خدای بزرگ — بیافتی و نداری دگر بجوی و بخواه
چو گل شکفته و بعز و داز آنچه که هنوز — بباغ بخت تو شگفت یک گل از نخاله

ای بر زمین بر بزرگ سایه یزدان — ای ملک عادل وی مبارک سلطان

انچه تو کردی ز پادشاهی و مردی   پور سیاوش نکرد و رستم دستان
روی تو نادیده هر که نام تو بشنید   جان بدهد در هوای نام تو آسان
منزل تو که بشام و گاه ببغداد   لشکر تو که بروم و که بصفاهان
سایهٔ چتر تو آن سعادت کلی   گونهٔ رخسار تو زفره یزدان

ع
چون چتر روزه گوشه فرو زد بکوهسار   بر زد علامت عید از شب آشکار
هر کو کبی بتهنیت عید بر فلک   در زیور شعاع بر آمد عروس وار
چون بر فرخت عید علامت بر سپهر   نوروز در رسید و علمهای نوبهار
باد صبا مقدمه بود از سپاه گل   لشکر همی کشیده بهر کوه و هر قفار
چون گوشه علامت عید از فلک بدید   اندیشه بر گرفت بر آمد به اضطرار
با فرخجسته رایت نوروز در رسید   از گرد راه با علم و خیل بی شمار
باد صبا بیامد و خدمت نمود و گفت   کای جان کام و دل سعد روزگار
آگه نه که سعد همایون به بندگی   در گوش چرخ کرد ز زر اندود گوشوار
گر ما به پیش لشکر او گر گذر کنیم   هم جای فتنه باشد و هم جای کارزار
نوروز و ماه گفت مرا با خجسته عید   شرطیست مهر پرور و عهدیست استوار

زابید رعنان تاب و بدو بر پیام من   بنشین بکوی و بشنو و بر گرد و پاسخ آر
اول زمین ببوس و ثنا خوان و پس بگوی   کای رایت سعادت و قهرت بافتخار
بخرام سوی من که ز بهر خرام تو   بستم هزار غنچه ز کشمیر و قندهار
با تختهای جامه و دیبای شوشتر   با عقدهای لؤلؤ دریای زنگبار
بر گرد گرد قبه گروه از پی گروه   مرجان سلب پیاده و سنبل سلب سوار
رایاتشان ز توده یاقوت شب چراغ   اعلامشان ز دانه لؤلؤ شاهوار
و ز زانکه چون بسوی صحرا برون روم (با تو / در روم)   بر روی خاک تیره بسازیم رهگذار
در سپید ابر فرو ریزد از دامن   مشک سیاه باد برافشاند از کنار
سجاده حقه حقه بیاید به بوستان   پیروزه حلقه حلقه بر آرد ز جویبار
سیماب چون بلور فرو ریزد از هوا   شنگرف چون عقیق بر آرد ز کوهسار
زنگار و سیم خام فشاند ز برگ و بر   کافور و زر پخته نماید ز برگ و بار
بر سایهٔ سر تو بهر جا که بگذری   چیزی زند بنقش ز دیبای سبزکار
مشکین رشته و ز دل سجاده افکند   دست زمین ز بهر تو بر طرف جویبار
از بهر مدحت تو زبان سازد از عقیق   اندر دهان غنچه گل رخ کامکار
زان پیشتر که بر سر حراقه فلک   خورشید تیغ بر کشد از تیغ کوهسار

بخرام تا بگاه بر آیین بنده کی / هر دو بهم رویم بدرگاه شهریار
شمس دول ظهیر شه زین لاجرم کزوست / ایام شادمانه و افلاک بختیار
از خشم اوست آتش سوزنده را شتاب / وز حلم اوست خاک گراینده را وقار
زرین شود زمانه گر از ابر دست او / کمتر ز تشنگی ز هوا ابر شود بخار
ما بوی گرد لشکر او آهوان هند / بر دشت ترک نافه همی افکنند خوار
گر بشنود پلنگ در این ملک تو / هر سال پوست افکند از تن بهار
از شرم شیر رایت او شیر دشت کین / در صورت گوزن همی گردد شکار
ای آفتاب بخشش و شادی بروز بزم / وی آسمان همت و رادی بروز بار
تا ز آب زنگ تیغ تو الماس بر دمید / الماس جز در آب نگیرد همی قرار
این مملکت گرفتن و دین ملک داشتن / در گوهر شریف نهادست کردگار
زخم درست آمد و کان سنگ سیم / تیغ ببخشش خواهد و بازوی کامکار
سعد سپهر و مرکز شاهی و قطب ملک / زین چار نکته زاید و داری تو هر چهار
تیغ تو بر فلک زند و سنان تو بر درید / بر چرخ نیز انجم و بر کوه غار غار
از ران و ساعد تو جهان بر هم افکند / آن خنگ شیر زهره و آن گرز گاوسار
بحر است همت تو سخا زو سپهر موج / ابر است فکرت تو سخن زو ستاره بار

ز خنجر

از چنبر سپهر بخدمت فرو نشست / بر گوشهٔ کلاه تو خورشید خنده‌وار
از فر خدمت تو کنون در شعاع او / لعل بدیع خیزد و یاقوت آبدار
خونی که از عدو بچکاند سنان تو / بر خاک سطرهای بدیع کند نگار
شیری که گرد آب تو بر موی او نشست / هر چند گاه گیردش نافش مشکبار
گر اشک دشمن تو بلؤلؤ صفت کنی / پرورده در لؤلؤ ناسفته نوک خار
سیمرغ پر ز پوست بمنقار بر کشد / از بهر آنکه تیر ترا پر شود بکار
در سایهٔ سنان تو گردد گیاه سبز / رنگین چو لعل سوده و سوزنده چون انار
آهو گزان گیا بچرد قطرهای مشک / اندر دهان نافه کند دانهای نار
گر بشنود نهنگ بدریا ز زخم تو / چون خارپشت سینه کند پیش حصار
جان مخالف تو بصد میل نشنود / از کوه سنان تو آواز گیر و دار
دندان به پنجه از دهن شیر بشکند / آن روبهی که رسته شود از تو در شکار
کان شیشه بلور شود در مسام سنگ / گر رای روشن تو کند بر فلک مدار
شاخ گیاه زرد شود کیمیای زر / گر نعل مرکب تو نشیند بر او غبار
ساز نشاط باید و آیین خسروی / ای شاه نامجوی برین جشن نامدار
از بسکه تیغ جود تو در زر گذارد جسم / وز بسکه کرد دست تو سیم از سخا نثار

سیم از دل شکوفه برآمد بجای برگ | زر در دهان غنچه فرو شد به زینهار
چون لاله روی باد بشوید بچشم ابر | درهم زند بنفشه سر زلف تابدار
بلبل همی بنالد بهجر دوست سخت | قمری همی بگرید بی آب دیده زار
چون توده عقیق یمانی بدست گیر | در ساغر بلور می لعل خوشگوار
از دست دلبری که بود روی موی او | بر شوشتری بنفشه و بر ماه لاله زار
تا پنجهٔ هژبر نگردد سرین گور | تا دیدهٔ صدف نشود پشت سوسمار
گیر و بنوش و بشنو و بستان بهر جهان | زلف و لب و سماع و می سرغم دیار

شعر و سماع خواه و طرب جوی و باده خور
دینار و بدره بخش و جهان گیر و ملک دار

چه چیزست این که هر ساعت بموج نیلگون دریا | زمین را سایبان بندد و دیبش کند خضرا
چو در بالا بود باشد ز جنبش ابر در پستی | چو در پستی بود باشد بکاهش در زد بر بالا
گهی از دامن دریا شود بر گوشهٔ گردون | گهی از گوشهٔ دریا بکیوان بر زند کلّا
گهی از گردش کیوان بدریا بر زند کلّه | گهی از گردش گردون بود بر دامن دریا
فلک کردار برخیزد گران پر اختر روشن | صدف کردار بر جوشد میان پر لؤلؤ لالا
ز موج آسمان پنها بچرخ چنبری بنگر | ز چرخ چنبری بنگر ز موج آسمان پنها

بجای قطرهٔ باران هوا او را دهد لؤلؤ | بعوض لؤلؤ مکنون هوا او را دهد سیما
هوا از چهر او گردد بسان دیدهٔ تنین | زمین از رنگ او گردد بسان سینهٔ صنعا
سپاهش را برانگیزد بدریا بر زند غارت | مصافش را به پیوندد بگردون کند غوغا
از آن غارت برآید هوا را افسر لؤلؤ | وزین غارت بپوشاند زمین صد درهٔ دیبا
معنبر گردد از چهرش بعنبر پیکر گردان | منور گردد از جنبش بلؤلؤ خانهٔ صحرا
همی گرید از و گردون بسان دیدهٔ وامق | همی خندد از و صحرا بسان دیدهٔ عذرا
یکی گوهر برافشاند ز دست شاه گوهر بخش | یکی آتش برافشاند چو تیغ شاه بر هیجا
تو گویی حدیث سازد همی بر رسم نوروزی | ز شکل لؤلؤ عمان ز نقش دیبهٔ صنعا
خجسته سیرتش دولت را همایون زین ملک آرا | مبارک کهف امت را طغانشه منجز دنیا
جهانداری که خشم او بجان اندر زند آتش | شهنشاهی که تیغ او بر آرد آتش از خارا
اگر طبعش گذر سازد بسوی بصره و طائف | و گر جودش گذر یابد بسوی مکه و بطحا
منی و شهد گرداند کشیده شحم در حنظل | زر و یاقوت گرداند خلیده خار بر خرما
ز تاب خشمش از شهر بجوشد آتش سوزان | ببوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا
اگر از خلخ و یغما نه او را بنده گانندی | جهان نشناسدی خلخ فلک نشناسدی یغما
زمان با پایهٔ تختش بخواند خاک را ساکن | جهان با گوشهٔ تاجش بخواند چرخ را والا

صنایع داند این روشن که اندر کارگه گیتی   نیارد آسمان او را ز کشت اختران همتا
دو چیز طرفه یابد ره عدو در گردش کوشش   ازو خالی ببیند تن چو لفظ مقطع و مبدا
بسر در خنجر بران چو جهل اندر سر نادان   بدل در ناوک بران چو دانش در دل دانا
الا تا پایه تخت فرود پیکر ماهی   الا تا پایه تاج فراز گردش جوزا
اگر کسری و دارا درین ایام ره بودی   شدی گنجور تو کسری بدی دربان تو دارا
اگر قیصر بروم اندر ز خشمت بگزدی هیبت   وگر خاقان بچین اندر ز تابت شنودی آوا
یکی خشم تو برگیرد بجای خنجر و نیزه   یکی نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا
منقش جامه رنگین ز خشنش نوبهار آیین   منور لؤلؤ مکنون ز کلکش شبی سیما
ز دست زایرت خیزد نه از بغداد و از ششتر   ز لفظ مادحت خیزد نه از عمان و ز صنعا
ز دریا گر سخن رانی بدان الفاظ آتشین   ز گردون گر برآشوبی بدان تیغ بلاک آسا
ازان در قعر این ریزد چو لؤلؤ اختر روشن   وزین در صحن آن جوشد چو اختر لؤلؤ لالا
چو در میدان بگردانی سنان بر لشکر ارد   چو در کوشش بجنبانی عنان بر گرد کینها
اگر دیوانه شیدا بود با گرز تو عاقل   وگر آهسته بخرد بود با تیغ تو شیدا
دل گرزت فرو کوبد سر آهسته بخرد   سر تیغت برآید دل دیوانه شیدا
سپاهت را چو بنمائی ره پیکار و آیین جستن   زمین چون آسمان گردد ز شخص سهمنان بالا

عنان

۶۷

عنان اندر عنان بندند خیل صاعقه حملا   زمین در نعلشان ارقص سپهر از جنبشان افشا
کمان سخت اگر گیری به پیش حمله دشمن   سبکدستی اگر جوئی به پیش لشکر اعدا
بزخم تیر بستانند نور از دیده روشن   بنوک نیزه بگشایند آب از چشم نابینا
سپاه یکدل و یکتا چو در میدان جنگ بود   زمانه مر ترا خواهد سپاه یکدل و یکتا
چو با کوشش بیامیزند گردان کینه آلوش   بهم آورد تو در کوشش بیاید آسمان کوشا
بوقتی کز سر خنجر نمائی خصم را نکبت   نماند پیش تو هیبت بمیدان کاهدی یکتا
ز باد تیغ برانت بسوزد جان اهریمن   ز تف تیغ برانت بجوشد مغز اژدرها
فرو شکنی دل دشمن بدان کلک سپهر آیین   بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا
اگر جزوی ز مهر تو بر اندر گیتی قسمت   وگر جزئی ز حلم تو بحر اندر کنی اجزا
چو کوه هر لؤلؤ مکنون بخاک اندر شود پنهان   چو لؤلؤ گوهر رخشان بآب اندر شود پیدا
ز مهر نظم مدح تو هر دم بر نغز آید   روان روشن بجوید زبان جاری گویا
زبان داند که اندیشه روان خبر مهر گوید   روان داند که نسراید زبان جز مدح تو زیبا
الا تا ناورد بخرد درستی رای بخرد را   نشاط از چشمه حیوان و شکل از پیکر عنقا
بجم در مجلس شادی بکش در جام و ساغر دو   ز دست لاله رخساری فروغ لاله گون صهبا
بکام دل بخور نعمت بیابان جاودید در دولت   برزم اندر بچم شادان بملک اندر بمان برنا

ای شکسته تیره شب بر روی روشن مشتری | تیره شب بر روی روشن مشتری بر مشتری
از شکر بر نقره داری وز یاقوت سرخ | از شبه بر عاج داری حلقهٔ انگشتری

زلف مشکین تو پنداری که از روز الست | بر گل سوری ز سنبل شکلهای چنبری
گر نگارد دست لطف چون نگارد مر ترا | یارب آن زلف مسلسل ایزدی یا آذری
گر نه از بهر میان تو بیاستی هستی | نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
بوسه بخشی ور تو صد بار برگیری شمار | صد هزاران بد کنی روزی به یک پیمان بری
در نیندیشم به دل لیکن خوی بدناکی بود | آستین بر روی گیری آب کان گستری
گر بنالم سخت خوش خندی گویی زار نال | ور بگریم زار بندیشی و گویی خون گری
ای جهان آرای نامی گر زنخ و زلفین تو | خاک گردد سیم سیما و گردد عنبری
گر پری در حلقهٔ زلفین مشکینت رود | گم شود در حلقهٔ زلفین مشکینت پری
بوی عنبر خاک شد زان کلک عنبر فشان | آب عبهر تیره شد زان چشمکان عبهری
چون قدح گیری در ایوان زیور هر مجلسی | چون زره پوشی به میدان زیب صف لشکری
خوبی از ایوان شهنشاه ایران بگذرد | چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
بوالفوارس خسرو ایران و بلقان آنکه هست | از عدم ایام خالی ز نقش ملکش بری

شمس دولت زین امت کهف ملت شاه شرق | مایهٔ عدل و ثبات ملک و قطب سروری
روز بزم از چهرهٔ او نور خواهد آفتاب | روز رزم از بازوی او سعد جوید مشتری
مهر او گویی که جا زاد آتش آسا هیزمی | پرورد جان تو در آتش چون ز مهرش سمندری
مدحت او در آتش افزاید بزرگی پرورد | چون درر و الفاظ رانی با معانی گستری
آن شهنشاهی که از بهر خراج اسب او | هیچ افقی پرستان دارد و ملک بربری
از نهیب کوه آهن آب گردد روز جنگ | گر تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری
بحر آتش موج داری نام تا با جوشنی | ابر گوهر بار داری نام تا با ساغری
هر زمانی فکرت اندر مدح تو حیران شود | تا چو فکرت سعی کنش تا ز فکرت برتری
حمله بی جوشن بری گر زخم خود با جوشنی | جنگ بی مغفر کنی گر جنگ خود با مغفری
از طبایع بگذری چون پیکر تو نامده است | گر ز جان پیکر تواند بود از جان بگذری
نیستی حاتم ولیکن بزم را چون حاتمی | نیستی حیدر ولیکن رزم را چون حیدری
در سر همت بقایی و بر سر قوت دلی | در روان ملک نوری در تن دولت سری
رای تو انجم تو است ارچه چون بهرامی | همت تو بر سپهر است ارچه با ما اندری
اختیار روزگاری افتخار دولتی | رهنمای آسمانی کارساز اختری
با کفایت هم نژادی با هنر هم پیشه‌ای | با بزرگی نام نامی با خرد هم گوهری
از جلالت آسمانی وز کفایت آبخشی | از بقا باغ بهشتی در سخاوت کوثری

دستگیری کسانی چاره بیچارگان　　ناصر دین خدائی شادی بی غمری
عالم آباد است تا تو پادشاه عالمی　　کشور آسوده است تا تو شهریار کشوری
تاخت اسکندر کجا در جستن آب حیات　　بست روز و شب عنان با آفتاب خاوری
هاتفی آواز داد آخر که ای بیهوده جوی　　آن به آید کاندرین مقصود گیتی بسپری
اندرین سعی ترا رنج سفر ناید بکار　　آب حیوان زاید از آتش گر آتش بنگری
نام تو از بس که گردی در جهان اسکندر است　　نی معاذالله که گویم من که تو اسکندری
شغل ملک را قوامی علم و دین را رونقی　　اصل دانش را بیانی عین حق را داوری
دولت تو ملک سازد هیبت تو صف درد　　پادشاه ملک سازی شهریار صفدری
از سیاست موج آبی در شجاعت آتشی　　گاه بخشیدن سحابی گاه هیبت تندری
انجم سعدی و در گردون ملک انجمی　　گوهر فخری و در دریای آتش گوهری
شهریارا بنده اندر مدحت و فرمان تو　　گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری
هر که چند شهریارا بندهای سعد باد　　بیک داند کاندرو دشوار است شاعری
من معانیهای او را باور دانش کنم　　گر کند بخت تو شاها خاطرم را یاوری
خسروا جانم ز تن دلتنگ دارد هستی　　زیستن در بینوائی بودن اندر لنگری
هر دو سوزان اندر آمد باد آذر درست　　تیرگون شد باغ آذاری ز باد آذری

زعفران رویده‌ستی در باغ بر پس روز و شب　　خورده کافور سازد در هوا بازیگری
زاغ در شاخ چنار اکنون منادی گر شده　　چون فزود آشوب بلبل بر گل از خنیاگری
گر ز زر جعفری دستم نگیری خسروا　　بی‌نوائیها و سرما خورم من جعفری
ور نگیرد بخشش تو سرسری کار مرا　　سر برآرم رنج گیتی را شمارم سرسری
داستانی سازم اندر مدح تو کز نظم او　　بهره سازد خو بکاری مایه گردد دلبری
تا نگردد شاخ نیلوفر بستان ز آب　　تا نگردد در ناب اندر صدف نیلوفری
دولت و نعمت خداوند آفرین باد ترا　　تا ز دولت ملک سازی تا ز نعمت برخوری
ور نسازد بخشش تو کار ما کار خرا　　هیچ کس را در جهان با کس نباشد داوری

خوش نکوز پی هم رسید عید و بهار　　بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار
یکی ز جشن عجم جشن خسروا فریدون　　یکی ز دین عرب دین احمد مختار
جهان لبان بیک جا دری شده است بهشت　　کجا ز عید و ز نوروز بود دار و دو بار
بروی زمی گلزار چون زلیخا بود　　دعای یوسف گشت ابر در گلزار
اگر نسیم گل تو نه خضر بر سفر است　　ردای خضر چرا بر سر افکنده اشجار
چو تیغ گوشه چتر سیه را فرازد　　با آسمان کبود از میان دریا بار

خدنگ بارد بر آسمان جوشن پوش | ز دامن زره زنگیان جستیغ گذار
ز عکس لاله و در عکس سبزه برخیزند | دو نیم دایره از روی ابر باران بار
صبا بسوی گل سرخ برد دوش خبر | سماع بلبل روشن روان ز شاخ چنار
درید لاله گوئی نقاب زنگاری | چو شمع سوزان هوش رسته زنگار
تصوفست همانا طریقت گل سرخ | که بر سماع بدرند جامه صوفی‌وار
گمان بری که مگر زخم بازوی خسرو | سنان لعل ز خفتان سبز کرد گذار
گزیده شمس دول شهریار زین الملک | که دین و دولت ازو گشت جفت عز و وقار
ابوالفوارس خسرو طغانشاه ان ملکی | که شاهی از اثر جاه او برد مقدار
خدایگانی کز قدر و جاه و بخشش اوست | مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار
خصایلش همه تهذیب نفس است و خرد | جوارحش همه ترکیب بخشش است و وقار
بسی بدیع تر آید ز کتب افلاطون | اگر معانی یک لفظ او کنی تکرار
چو دست او بسخا در چه ابر گوهر بار | چو سهم او بوغا در چه شیر مردم خوار
ایا بزرگ عطا خسرو بزرگ اثر | ایا ملک همم سرور بلند آثار
ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست | ایا بنزد تو دانش عزیز و گوهر خوار
هر آن تنی که شراب خلاف تو بخشد | ز آب تیغ تو سازد سرش علاج خمار

مخالفان

مخالفان تو هر چند کادمی گهرند | نه آدمی خردند و نه آدمی کردار
ز نسل آدم‌ست ایشان که نسناسند | ز می خمار و ز بط و مگس پای و ز گل خار
دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس | کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار
بطبع و خلق همانست تیغ تو که همی | بجا صیت شکند زخمش شهسوار سوار
خیال بند سهم تو خصم را گوئی | که گشت موی تنش بر مسام او مسمار
هزار بار بهر لحظه فزون خواهد | ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار
عقاب آهن منقار بر تست شود | روان خصم ز منقار او بگونه قار
مرکبست ز بلغار و هند وز آنجه همی | سرش ز هند پدید آمد و تن از بلغار
ز جرم عزم و ز شاخ گوزن بستاند | ز خم عزم و بصید گوزن رو
بنور عقل چو هنجار زخم خواهد جست | چو نور عقل در آید براه بی هنجار
اگر عدوی تو از پشت بر گشاید تیر | بروید ای ملک اندر زه کمان سوفار
طلسم ساخت سکندر که مال گیتی را | بقهر بسته در خشک خاک کرد انبار
شعاع دیده آن کیمیای زر گردد | که دست راد تو بیند بخواب در یکبار
از آن جهت ملکا زرد گشت گونه زر | که با سخای تو از ذل خویش آید عار
چو زر بسیل ببخشی ببست خوی بخشش | که از نهیب تو گردد بزر شکفته نگار

حدیث میر خراسان و قصهٔ تو زبیع / بگفت رودکی از روی فخر در اشعار
بدانچه داده بدو از هزار دینارش / شاه خویش بهم از صغار و کبار
تو در بهای یکی شعر وانجشیدی / زر بدور صافی دو بار بیست هزار
سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود / چو جان ز لفظ و خط از حرف و از زر کار
ز دست و طبع و زبانت چنان گریزد بخل / که دیو از آهن و لا حول و لفظ استغفار
ایا شهنشه چاکر نواز چاکر دار
بگاه مدح تو گوئی که روح روشن من / ازین کشاورزکان کسی ندارد بار
چنان صغارت مدح تو رام کند صافی / که در دو عالم سازد روان من دیدار
اگر روان و زبان مدح تو بگفتندی / نه بار روان خردی و نه بار زبان گفتار
به رنج و سختی یکسال روز بشمردم / نصیب تو بود و ورای آفتاب مجار
رهی ز رامش خواهیم یافت کسی آن / پس از شمردن این روزگار بس دشوار
بدان دلیل که رامش شود همی ملکا / که باز گونه تامل کنی حروف شمار
خدایگانا این روزگار کی باشد / که رایت تو زند در هری بشمار
با نیم آخر گز زخم نعل مرکب تو / رسد ز خاک فراوان سوی ستاره غبار
هزار قبه شود در بشال کوه بلند / بجلوه صف زده طاوس بر یمین و یسار

ز قبهای ملون بپای اسب تو در / بجای سیم و زر ای شاه جان کنم نثار
مجسته روی تو خورشید نو همی بینم / کهی بمجلس بزم و کهی بصفهٔ بار
همیشه تا نشود خاک چون سپهر لطیف / همیشه تا نکند کوه با ستاره مدار
غلام و چاکر و فرمانبر و رهی بادت / بملک خود فغفور و رای و قیصر و شار
همیشه تا که جوانی و ملک بستانند / تو باد یا ز جوانی و ملک برخوردار
نگاهدار تو بادا خدای عز و جل / بسال و ماه به نیک و بد و بلیل و نهار

ز عهدهٔ من ای شاه و سوخته دل من
باستجابت شود این دعا ناچار

بفال سعد و مجسته زمان و نیک اختر / نشسته بودم یک شب بباغ و دفتر
ز باختر شده پیدا طلایهٔ سر روز / کشیده لشکر شب جوق جوق بخاور
فلک چو انجم عنبر نمود و انجم او / چنانکه بار کنی سندروس با عنبر
نبات نعش تو گفتی که باز گونه همی / نموده صورت صیادی به هفت اکهر
درست گفتی نار کفیده ره برزن / بجای پوست زمرد بجای دانه درر
زحل چو ناوک سجاده زنگ با بفار / فرو نشسته بروی کبود فام سپر
مجره در فلک ایدون چو سبز دریائی / فکنده توده کافور فام کف بر سر

چنان قطار حواصل نشسته در دریا / کشاده بر سر دریا یکان یکان شهپر
چنین شبی که رخ صبح در زلف شب دری / همی نمود مرکب بهم صفا و کدر
زبان من شده از طبع من ستاره فشان / دو چشم من شده اندر فلک ستاره شمر
یکی ستاره مدیح شه بزرگ عطا / دگر ستاره روشن سپهر تیر حمر
بعقل علا در هر دوان بسی نکرم / کزین دو نوع ستاره کدام عالی تر
دگر بوابسته آن حال طرفه کرد مرا / به نسبت خواست سحر در دلم محال نگر
بخواب دیدم کز آسمان همی گفتند / مرا ملفظ دری شمس مشتری و قمر
که ای بجان و بتن بنده شهی که از وست / فروغ جاه نگین جمال و جاه خطر
ترا چه خدمت سازیم تا که کردی تو / مدیح خسرو و ما را سبب بسکه نگر
در افرینش ما آن غرض بود ایزد را / که آن مجال نیابیم در بجمله نگر
میان بخدمت تر بسته ایم در بندیم / اگر بخدمت شایسته شیم شاه را در خور
از آنکه بر زر و سیم است نام او شنوش / شده است گونه اجرام ما چو سیم چو زر
وزان جهت که بطب کرند سجده ورا / برشک باشیم اندر فلک چو دو پیکر
وز آنکه باشش خور معتدل شود ترست / بود ز طالع او اعتدال تابش خور
از آسمان و ستاره است حکم و حال نکو / وز استاره غلام است و آسمان چاکر

نیوفتاد مر این شاه را جز از سفری / کش از شهان و بزرگان معذب است سفر
بآب دریا بنگر تا ز موضع خویش / سفر نکرد و نیابد از او پدید گهر
دگر گمان تو ایدون بود که آن جهت است / ملوک رنجه ندارد چو طبع خود بسفر
زمانه آذر و طبع ملوک یاقوت است / کسی ببیند یاقوت تفته از آذر
شگفت و خیره بماندیم هر کجا بهری / بمانده بغمان دل زشند و جان مضطر
چهار بار شدی سوی بلخ و هر باری / بنوع طرفه شود با تو قضا و قدر
یقین بدان که در این بار خیر با تو نهفته است / یکی که مانع تو گشته است عین صورت شر
بهری که حضرت شاه نور و گسترده است / گسسته گشت ازو نور زیب و رونق و فر
دگر ز تنگی دست است عذر تو ظاهر / خدای هست تو را بنده و بسی زر زی در
دگر درازی راه است عذر و دشخواری / نه طول چرخ است این و نه سد اسکندر
دگر بقای هوا و گهرست ده دلی / همی ز عزم سفر خواندت بعزم سفر
خدایگان تو با تو ز خوی آن کرده است / که نسبت تو ندیدند در تبار و گهر
چرا ز گرستن بیهوده و دلی در غم / همی نه بینم از انواع خدمت تو دگر
کشاده دل شو و این بیهده غمان بگذار / میان به بند و به درگاه شاه بار کن
ابو الفوارس خسرو طغانشه آن ملکی / که آسمان فخار است و آفتاب هنر

گزیده شمس دول شهریار زین الملک | خدایگان عجم شهریار دین گستر
برای و حلم و بجود و بخوی افزون است | ز آسمان و ز آب و ز خاک و از آذر
چو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین | چو فال فرخ خواهی بروی او بنگر
هزار عقد تمام است در یکی صورت | هزار جان لطیف است در یکی پیکر
وگر مجلس او را خدم نبایستی | نه فعل روح بدی در جهان بشکل صور
ستاره و فلک الفاظ همت تو بدید | یکی زران شده بد غم یکی درین مضطر
بدان سبب که بنا گاه خون بریزد او | صفیر ترکش تو بدشمنان که حذر
اگر ز آب روان شمشیرش بدل زند | شود ز آتش شمشیر شاه خاکستر
وگر بریک عوت بپای اسمعیل | گشاده زمزم فرخنده داده داور
بپای قدر شهنشاه آسمان حسود | گشاده بر در جنت ز فر او کوثر
ایا ستوده شهی سروری خداوندی | که نعمت تو کند خاک خشک لؤلؤ تر
ز نوک کلک تو پاینده باد زآب خرد | ز زخم تیر تو گیرند کیمیای ظفر
ایا محامد تو طبع ورا ست نخستین | ایا قصاید تو طبع پاک را زیور
اگر تو در خور همت ولایتی طلبی | هلال خاتم خواهی و آفتاب افسر
بدانگهی که ز آواز کوس حمله پیل | بشکل روبه پیدا شود غضنفر نر

کمان

کمان وران چو دو گوشه بحجه خوارزمی | ز جنگ باز پس آیند هر زمان همسر
کمان بدست و کمر بر میان زره بر تن | ز راه دیده شکسته کمان گسسته کمر
چو رایت تو بجنبد شها بعون سپاه | ز بیم زرد شود در کف یلان خنجر
ز درد ناله کند در بر یلان جوشن | ز بیم نوحه کند بر سر گوان مغفر
بنعره مریخ اندر فلک همی گوید | زهی طغانشه الب ارسلان لشکر
خدایگانا این هشت ماه بنده تو | که غربت از من بیچاره ماند بد تغیر
بحق حرمت تو حرمت و الفت تو | چنان گذشت که از خود بد است هیچ خبر
بجای نور پدید اندر روان من درمی | بجای بند اندر دماغ من اخگر
از آن قصاید پرکنده دفتری کردم | که خوانده بودم تر باج خسروان اندر
دلم بآتش غم هر زمان که تافته شود | بآب دیده یکی بنگر بدان دفتر
چو نام شاه ببینم چنان شوم که توئی | که باز یافتم آن روزگار جان پرور
جز از مدیح تو ام غمگسار نیست مرا | بحق آیت و پیغمبر و دین پیغمبر
همیشه تا نبود در چمن همی لؤلؤ | همیشه تا نبود در صدف همی عرعر
بقات باد و بزرگیت باد و دولت باد
ستاره ناصح و دولت قرین و ملک یاور

طالع پیروزبختی مایهٔ نیک‌اختری | آسمان کامگاری آفتاب سروری
رستم دانی ملک‌سازی رزم‌جوی خسروی | پیشوای روزگاری پادشاه کشوری
شمس دولت زین ملت کهف شاه سلطان | آنکه سکهٔ همتش گشته است از بد باری
آن خداوندی که جمشید دگر در چشم اوست | کار او چون کار جمشید است در عالم جری
ای شهنشاهی که جمشیدی از آن بهتر که هست | آدمی فرمان بر تو همچو دیو و چون پری
تا در آن ملک تو دیدند اردوان و اردشیر | اردوان دیگری یا اردشیر دیگری
چون کمان در دست گیری مایهٔ سعد شها | مایهٔ سعدست چون در قوس باشد مشتری
خسروا همچو شخصی کامگاری را دلی | کامگاری را چو جانی سروری را پیکری
کارساز سعد چرخی کیمیای دولتی | بر سر اقبال تاجی بر تن دولت سری
مایهٔ اثبات کامی عین نفی اندهی | مر سخا را چون بهشتی مر وفا را گوهری
شیر هست پادشاهی شیر دست خسروی | شیرگیری صف‌پناهی شیرخویی و صفدری
فکرت ما در خور تو چون ستاید مر ترا | زانکه تو در فکرت ما از ستایش برتری
در جهان گر وحی جایز بودی اندر وقت ما | در حقیقت مر ترا جایز بدی پیغمبری
گر بسته اسکندر رومی جهانبانی و شاهی | کمترین فرمان تو بسدی بود اسکندری

آسمانها

آسمان از نجم اقبال تو تا با حمله | آفتاب گوهر افشانی تو تا با خوری
نیزه از بیم تو لرزانست تا با نیزه | خنجر از سهم تو ترسانست تا با خنجری
ای شهنشاه و خداوند من ای چون جان من | جان من دانم که اندر نور جانم زیوری
عالم علمی و لیکن پادشاه عالمی | اختر فضلی و لیکن کارساز اختری
قدر و بهیم و نگینی جاه ملک و حشمتی | فخر شمشیر و سنانی بخت تخت و افسری
ای خداوندی که آیات تو ماید بندگی | وی شهنشاهی که آیات گشته فرمانبری
گر برادر دان برافتد شهریار عهد تو | چون من و بهتر زنی در ساعت عنصری
پس ز اقلیمی با قلیمی بدست خط خویش | بنده را فرمانده‌ای و بر سخن یاد آوری
از گدا این چشم شاها زین تقاضا نکرم | کین نه قدر چون منی باشد نکو خود بنگری
عنصری در خدمت محمود دانم فخر کرد | زانکه دادش خلعت و دینار و در سیم سری
خواست گفتن من خداوندم در میان شاعران | کز خداوندم چنین فخری رسید در شاعری
اندرین میدان فخر اکنون سبق من برده است | کو درین میدان درآید گر تواند عنصری
آن خداوندی که از خاور تا باختر | بر چو تو شاهی بتابد آفتاب خاوری
ای شهنشاهی که اندر روز بار و روز بزم | از سنانت موج دریایی و بزدان آذری
از چو تو شاهی اگر لافی زنم زین افتخار | نیست لافی بر گزاف و نیست لافی از اری

تا سپهر چنبری هرگز نگیرد طبع خاک … تا نیابد جرم خاک اندر سپهر چنبری

ملک بادت بی‌قیاس و عمر بادت بیکران

تا ز عمر و ملک خویش اندر جوانی برخوری

همایون جشن عید و ماه آذر … خجسته باد بر شاه مظفر

امیرانشاه بن قادر و جعفر … جمال دین و دین را پشت و یاور

خداوندی کجا گوهر نباید … به پیش خط او این خط و محور

اگر خورشید بودی دست رادش … شدی جرم زمین یاقوت احمر

ببارد بر زمین گر ابر جودش … بجای سبزه روید از زمین سر

به دربند سجستان آنچه او کرد … مثالی کرده بد حیدر بخیبر

چو باد کوه همه زین داشتش ماه … بجای خوابگه بالین و بستر

درین پیشش سر زمانی برنیاسود … ز دار و گیر قتالان عسکر

بگرد اندر همی شد چشمهٔ خور … بخون اندر همی زد چرخ چنبر

ز بانگ کوس غران چشم کودک … همی احول شد اندر بطن مادر

ز بیم جان همی تن کرد پنهان … چو دراج از پس خسها غضنفر

زمین دریای موج افکن شد از خون … در و کشتی سوار و کشته لنگر

رجب

اجل با روز نان هر سو همی شد … بخون اندر چو مرد آشناور

جهانی دیده بر خسرو نهاده … به تیر و نیزه از دیوار و از در

ز شه برجی قضا را چرخ داری … ملک با یافت در میدان برابر

ز خون شمشیر هندو در کفش لعل … ز خوی خفتان رومی بر تنش تر

چو آتش چو خرا بر کرد و بشتافت … کز آتش چند او با داهش و کیفر

بزد بر باره برگستوان دار … خدنگ راست رو بر گستوان در

ز زخم تیر تا با پی خداوند … بدستی مانده بود با نیزه کمتر

ز دیگر سو بدان سان تیر بگذشت … که از تیزی نیالودش بخون پر

ملک چون سرو گل شادان و خندان … بشادی بادهانی خواست دیگر

ملایک از هوا آواز دادند … ز شادی و شگفت الله اکبر

دو پیکر بود مرد و اسب جنگی … بسوزانی و تیزی برق و صرصر

بزخم اندر چه داند تیر پی جان … تفاوت جستن از پیکر به پیکر

درافسر در مکنون کی نشاند … که افسر کیست یا دارای افسر

بگیتی ز آب و آتش خیره تر نیست … دو جان او باد و سلطان ستمگر

سقور گونه بد بودی شاهان … نه جوشن داردی در کین غضنفر

سیاوش را و خسرو را نیازرد   چو فرایزدی دید آب و آذر
چه باید مغفر از آهن مر آن را   که یزدان داده باشد مغفر از فر
آیا شاهی که شخصت را پاربست   بعقل و حلم یزدان دادگر کر
فزون شد دولت نا بارگشتی   ز جنگ سگزیان دیو منظر
توان بردن هنوز از جای جنگت   دریده زهره لنگر بره بر
ز اکنون تا پسین روزی بگیتی   برون خاک ار فزود آید کبوتر
ز بس آغار خون کرد انه چیند   طبرخون رویدش در حلق و زغز
چنان کردی که در ایوان شاهی   بجای جنگ های رستم زر
ازین پس بر تو در زین نگارند   تنی تنها دریده صف لشکر
بعون زال پرورخش سیمرغ   ز کین کرد رستم مال کشور
ترا سیمرغ بر پر گر بپا بد   ز رخش جادو و زال فسونگر
تو گر تنها بکوشی با سپاهی   چو قوم عاد تا بالای عوج
چنان شان باز گردانی که از بیم   ترا از سبق جوید بارا در
ز فردی و جگر بگذشت باقی   مصور مانوی زیبا مصور
شجاعت هدیه باشد خدائی   یلان را در دماغ و دل مستر

کسی

کسی را در جهان زامن نگیرد   بشخص فربه و بالای منکر
به پیش شیر لاغر پیل فربه   چنان باشد که کوهی پیکر
ولیکن گاه کوشش بود دانم   زوال از پیل فربه شیر لاغر
الا یا نامور شاهی که هستی   ز شاهان در هر انواع مخیر
ز سهم افزای کار بار گشتی   که آن نادیده کس را غیب باور
ز حرص کین برون ناکرده جهتان   ز خون دشمنان ناشسته خنجر
ز خون خوردن دلت نا سیر لیکن   بخون در خنجرت سیراب گوهر
ز خفتان معصفر بند بگشای   ز ساقی باده بستان معصفر
قدح بر کف بنه و عنبر بسوزان   برافروز آتشی چون چشم عبهر
بجای جوشن اندر پوش قاقم   بجای تیغ بر کف گیر ساغر
شمارهای عنبر چون گران شد   فرو بارد ز عنبر عقد گوهر
اگر بستان نوروزی به پژمرد   ز آذر بوستانی کن در آذر
چو بر گردون دریا چه از میغ   به پیوند شمارهای عنبر
ازان باریدن گوهر ببستان   بخندد باغ و بر بالد صنوبر
آیا شاهی که از نظم مدیحت   نگردد سیر نظم طبع گستر

بقای دیگر مردم نظم عالیست | که دارد بپای بار کان و خزر
مرا از نظم در خاطر عروسیست | که از نام تو خواهد نقش و زیور
ب کاشعار من در مدحت تو | بخواهد رفتن از دفتر بدفتر
الا تا هر درختی نیست طوبی | الا تا هر غدیری نیست کوثر
چو کوثر طبع عیشت باد شیرین | چو طوبی شاخ عمرت باد بابر

اگر سیمابی اگر سیماب ریزد بر کمر | دود سیماب از کمر ناگاه بنماید اثر
ور رها اندر قاروره سیمابی شود | باز بگذارد مر آن قاروره را قاروره گر
ور سیاه خشک شد بادام از این ناک | چون بجد لشکر نوروز کرد در سر اثر
کوهسار ششتری پوشش از حواصل گرفت | زان حواصل حامل آید سینه طاوس نر
ور درختان همچو حجاجان حرم اندر شدند | خلعت ... سیاه فشان داد خواهد دادگر
آب را اکنون در شمر چون نخره الماس شد | کوه یاقوت در روی رود کرد در شمر
ور ستاک گلستان چون پای طاوس آمدند | تا کم از ماهی باش اندر کشد طاوس پر
عالم را در سپیج نوروز و فروردین آورد | از زمستان گر شده است از عالی این
ابر گویی سال خورده هر ... | زان بپا سایه بهر ده کام تخمی رگ رز

زیف

این نغیر زاغ چندان مانده بر چنار | کز سپاه بلبل آید بر سر گلبن نفر
تحت سقلاطون کشاید ابر باربی بر چمن | ور نشش بوقلمون نماید باد مشکین بر کمر
سوسن سیراب را عارض بیاراید نسیم | از خوان لعل را پیرایه بربندد ز زر
هر گلی را لاله زاری روی بنماید فراخ | هر گلی را عندلیبی تنگ گیرد در بر
برف از بیل کوش از بوستان سیمین سنان | زین سبب در گرفت این کلک زرین سپر
باد عنبر پاش گردد اندران عنبر سپر | شاخ مینا پوش گردد اندران مینا
از لب هر جویباری نزهتی باشد جدا | زیر هر شاخ درختی مجلسی بینی دگر
باغها بینی سپهری گشته پر اجرام نور | دشتها بینی بهشتی گشته پر دریا و در
عود و عنبر آخته سازد باد مشکین در هوا | در و مینا برفشاند برگ و باران بر شجر
دست طوطی رنگ با و لعبتان شکر لبان | عاشقان را در حدیث آرد چو طوطی را شکر
غرقه گردد باد داران هر ستاک گلبنی | بر شمال خاطر مداح میر اندر گهر
میر میران شاه بن قادر و جعفری اگر | در جهان دولت ارکان در سپهر داد خور
آن کریم با توان آن چهره و سب رتبه بار | آن جواد بی زبان آن پادشاه بی عمر
گرچه نیکو سیرتی را بر خرد باشد بنا | سیرت آموزد خرد را خلق آن نیکو سیر
گر بخواب خور نبودی شکر اورا نیاز | از ملایک حکم کردندی مرا و را ابشر

همت عالیش پنداری اثر دارد همی / چون دعای مستجاب اندر قضا اندر قدر

جود حاتم را در اخبار سیر خوانم همی / یک عیان نزدیک من فاضلتر از صد خبر

گرچه بر هر نیک و بد پیروز باشد روزگار / روزگار از رای او باشد به پیروزی ظفر

گر بیاد مهر او صورت کشد اندر کنی / بی گمان گر ناید مهرش جان پدید آرد صور

قدر او را در سخن با آسمان کردیم قیاس / آسمان در زیر دیدیم لفظ و معنی در زبر

ای ز رادی سر چو وی سخاوت را سحاب / ای لطافت را روان و ای نجابت را گهر

ای ستوده چون دیانت وی گرامی چون هنر / ای مبارک چون هدایت وی نیکی چون گهر

ای مبارک چون علوم وی محقق چون خرد / ای ستوده چون سخاوت وی بهی چون ظفر

ای حیا را همچو عثمان وی شجاعت را علی / ای دیانت را چو بوبکر ای عدالت را عمر

ای نمودار از نکو لفظ و خلق تو بهشت / ای نشاندار از نهیب خلاف تو سقر

اندر آن وقتی که باشد بر خطا نادر گاه / از سنان نیزه خطی روانها پر خطر

از نسیم اعلام گردان پیشه گردد هوا / جانور گردد از شیران اندر و با جانور

ای پسر کو را پدر پرورده بر شاهباز / گر گشتن دست یابد و ستاند در پدر

همچو بگردد چشم مرد از شرم هم خشم بر تکنا / چون چنان داند که شمشیر نم کرده جگر

بر کرگاه سواری بگذراند تیز تیر / هر خدنگی کو بهیجا برکشیدی از کمر

چون سر و پا اندر آهن دید خصم تو ترا / پای بنهد پیش و دیگر پای بستاند زبر

در سخاوت آفتابی در توانش بی کار / در کفایت چون سپهر و در سعادت چون قمر

کمترین شرحی که در لفظی اندر نادرست / عالمی باشد ز علم اندر بیانی مختصر

چون قوافی را به مدح تو نظم اندر کشم / بره بند در معانی از قوافی صد حشر

آنکسی چو پدر تا کو حسب خواهد نام دان / گر در خدمت میان نام آید شمر

کار ناشایسته مانند عقل اندر دماغ / چاره را بایسته مانند ترا اندر بصر

عنبر آگین کرده از خلق تو فکرت در دماغ / گوهر آگین کرده از مدح تو معنی در فکر

از غرایب در غرر در مجلس لفظی رود / لفظ تو خالی نباید از غرایب در غرر

ای خداوندی که برداری همی یکبارگی / از جهانی حرجوانام بخل و فعل و شر

خدمت مستقبل من بنده زین بهتر بود / خدمتی حاصل این زینسان که آمد ماحضر

تا همی گردد سپهر و تا همی پاید زمین / تا همی گرید سحاب و تا همی خندد حجر

کامران و کامیاب و شاد باش و در شادی / زی خوش بگشتستان سوسن و در دل افروزان شکر

جشن نوروز و سه سال نو فرخنده باد / سال و ماه از روز و روز افزاید گرد خنده

ع

از آن دو عارض سوسن تمام لاله اثر / بنفشه وار فرو برده ام بزانو سر

بنفشه روی سمین بر شکر لبا انکه هم — ز نسیم خام برارد همی بنفشهٔ خام
عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم از انک — شمامه ریختن آغاز کرد آن ز عنبر
غلام آن لب چون گوهر بدخشانم — بدست صنع درو کرده سی و دو گوهر
همی بخون من بیگناه قصد کنی — بکن نیا حذر از خون بیگنا حذر
وگرنه داوری چون من بنیشی — خدای عز و جل بس میان ما داور
اگر چه بی طرابم در غم تو بس باشد — مدیح میر بسوی طرب مرا ره بر
امیر احمد بن خانم انکه همت او — همی گواژه زند بر بلندی محور
گمان مبر بقیاس چنین بود که بگیت — سخای او ز طلب کرده های اسکندر
قطعه شعر مرا چون من و چون دیده خویش — از پی فخر ندارند بزرگان عجم
پس من از بیکسی خویش فرستم بر تو — شعر گویم که مگر درنشینی ببرم
تو بدینار کس ان آب مرا تیره مکن — حشمت و شعر و خط من بفروشی بدرم
لاکن آخر بچنان وجه کجا بتوانم — برسانم بتو تو چه شرف ذکر تو هم
گر بمدح تو کنون هیچ قلم بردارم — این سه انگشت قلم گیر قلم باد قلم

اسمان گون فرطه پوشید آن خوه ماه آسمان — مهر چهر آمد به نزد بنده روز مهرگان

خواب چشم نرگسینش در سحر سحر آزمای — تار زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان
زلف و چشم او همی آشفته کرد جان و دل — گاه نرگس آشوب دل شد این گهی آشوب جان
از لب و دندان او و چون اشک چشم ام بر دراست — ناردان بر روی لؤلؤ لؤلؤ اندر ناردان
تا نمود او ناردان و ناردان از روی و لب — چشم من چون ناردان شد جان من چون ناروان
تا گمان اندیشه او کرده بودم تنگ دل — کان نگارین زو دهن تنگ اندر اندا گمان
چون مرا دلتنگ دید اندر لستان خندید و گفت — دل چه داری تنگ چون چشم تو باشم شادمان
مهرگان چون جشن نوشروان بود خرم گذار — تا نگار نوش لب جشن ملک نوشین روان
بنگر ای ابر گران باران نگردون زر سبک — در چنین روزی سبکتر باده باید گران
بزم کیکاووس آرا روی در روی رگ و زر — زانکه سوگند سیاوش را از و بد امتحان
گوهری کز تف او در زرقی دریا صدف — سرخ چون مرجان کند در سپید اندر دهان
برگ او بر خاک ریزان چون بلورین سیمین — شاخ او بر باده باران چون عقیق خیزران
از بلورین سیمینش خاک چون سیمین سپر — در عقیق خیزرانش باد بر زرین سنان
بوستانی همی ماند که عودش باد دی — ارغوان تازه لؤلؤ بشکفد هر زمان
در نمودار ارغوان از عود بیش من — باده باید بوی عود و رنگ ارغوان
چهره‌ها نی چنان در عکس او پیدا شوند — زیب نشناری ری در شاخ بلوران نهان

جام مروارید گون چون جام یاقوت ارزوان | ور چه از اصل او زمردگون پدید آید زکان
نیست ماه و مهر و مشک و بار او باید همی | رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان
ماه را و مهر را و مشک را هرگز که دید | تاک و خم و ساغر او را شاخ و ناف آسمان
در خزان بنگر بباغ و راغ و در زرق اندرنگر | در تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان
تا ببینی از زمردهای نوروزی کنون | کشته هر یک تخته زر عیار از روی عیان
زعفران گشتست و کاغذ فرش رود و کوه و باغ | برگ زر چون کاغذی کو رازنی در زعفران
گر ندانی پرنیان را وصف کردن وصف کن | چون سرانگشت حوران پرنیان در برنشان
سنگل پروین آسیا از کفیده بر درخت | رنگ کرده دون تا ابروان در بوستان
جای جای اندر هوا ابر سپید خورد و خورد | همچو بچگان حواصل ابر در باران دوان
رنگ بستن داری بعالم اندر تیج ساج تیج | بیضه سیمین نهاده بسته زیر شاخسار آن
چون بلورین حقه‌های حقه بازان حجب خفت | بر نهاده لب بلب پر کرده از لؤلؤ میان
کی گمان کوی گمان کردار ساج حجره | خرد پیکانهای مینا رنگ زرین صیمران
طوطیان دارد زمردگون زبان زرین شاخ | کرده از شاخ رون هر یک زرین گون جای تاز
بانشاط بندگان هر یک بشرط بندگی | تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان
ای جام دولت جلال اجلال دین حق | آن فخار جمع شاهان مفخر سلجوقیان

شاه بر شاه و قادر دین حصن گردون | لفظ دولت را معانی سرّ نصرت را بیان
شهریاری کز نهیب عدل او در بیشه عزم | چون بجنبد سر نهد بر پنجه شیر ژیان
گرگکان و تیر جوید توش در خورد خویش | از نهیبش تیر باید و زخم گردون کمان
قصه مازندران گر بشنوی از من شنو | تا بگویم عین حال و قصه مازندران
گر بدیدی زنده او در پیش او بستی کمر | بهمن و اسفندیار و اردشیر بابکان
ای خداوندی که از بس بیقیاس اوصاف تو | قوت اندیشه در وصف تو گردد ناتوان
در ضمان آسمان در جاه و جاه و بدان برنی | کآسمان گردست جاهت را بجای و بدان ضمان
طبع مقناطیس دارد زخم تو گر آهن خصم | رد و منزل بگسلاند غیبت بر گستوان
صد هزاران آفتابی خسروا در یک بساط | صد هزاران آسمانی خسروا در یک مکان
صورت جود را خداوندا عیان بنگر کی | گر ندست مصور جان باقی را عیان
آسمان خواهد که با نطق عجب وصفت کند | تا ز روی نطق در پیش تو گردد مدح خوان
جان فرزند بد اندیش تو اندر پیش تو | در عدم باشد ز بیم خنجر تو با فغان
گر ز زین مهر در گیری خداوندا نشست | مهر طبع او را براند کین که خواهد بر کمان
چرخ و دریا در پناه همت عظمی شدند | شاد باش ای چرخ همت خسرو دریا ستان
گر نه محتاج خدام گشتی ابر از نم تو | خلعت گیتی نامدی بر ضد تو در جهان

درکمان تو نیامد ای عجب هرگز غلط — لوح محفوظ پنداری ترا اندر کمان
کلک تا از قدر و قدر شد سبب ای بری قضا — ای قدر در زیر دست ای قضا در زیر بنان
از پس پیکان که در دشمن فشاند تیر تو — کوی از آهن همی در وی بروید همچنان
گر نبودی مرگ بدخواه تو از آهن در خدنگ — خود خدنگ از چه زین رستی آهن از چه دستیان
مهرگان از جشنهای خسروان است ای ملک — خسروان را شاید و باید جشن خسروان
آن به آید شهریارا کاندرین جشن بزرگ — آب شادی را بمیدان طرب گیتی خوران
تا ز ابر قیروان قیر زمین گردد حریر — تا بر آید فوج ابر قیرگون از قیروان
ملک بادت بی قیاس و مال بادت بی عدد — جاه بادت بی شمار و عمر بادت جاودان

بگذرد آن آبگینه شامی در آبدان — وز آب چشم ابر بخندید بوستان
با چشم پر ز رشک بر اندر هوا نهاد — میغ رنگ قیر ز دریای قیروان
گر آسمان ز ابر بپوشید باک نیست — کز آب چشم ابر زمین شد چو آسمان
از آفتاب و رم باران شگفت نیست — گر همچو شاخ گل بدمد شاخ خیزران
گیتی جوان شده است جوانی که چشم کس — شیرین و دلربا نه بیند چو او جوان
نورش فزون از آن که بود نور ماه و هور — بویش فزون از آنکه بود بوی بوستان

از بوی او همی بفزاید نشاط دل — وز نور او همی بفزاید صفای جان
دشت از حریر سبز بپوشید قرطه — پر عنبر آستینش و پر مشک دامان
در پر طوطی و دم طاووس کرده اند — آهو و عندلیب چراگاه و آشیان
بر هر زمین که آهو از و کام بر گرفت — در چین برو در بلبل و در با دام نشان
اندر هوا قطار چو دوشان کلنگ بین — چون بر طریق مکه یکی کشن کاروان
زین قبه بهار عزیز از چهار چیز — یابی چهار چیز همی خار و رایگان
با گوهر درج گوهر و با عقد ابر در — با باد مشک سوده و با خاک پرنیان
مینای بی بصر نیست کنار مرغزار — وز میغ تیره کوه برافکنده طیلسان
از بس بنفشه چون کف نیل است جویبار — وز بس شکوفه چون تل سیم است آبدان
بردرد و ز رشک لاله سیراب را دهان — گوئی به مدح شاه گشاده همی دهان
شاهی رسیده که به عالم نبود و هست — بر نیستش فزونی و بر بودنش گمان
خسرو همام دولت شهنشهی که اوست — تاجی ز فخر بر سر شاهان باستان
شاهنشهی که شاه کرو با آفرین زند — زوار او ز مکه و مهمان او ز خوان
اندر مصاف و مجلس شادی کسی ندید — مانند او مبارز چالاک و میزبان
در جود او زمانه اگر داد او دهد — تنگ آیدش که نام برد گنج شایگان

شکر آن خدایرا که جوان شاه ما ... مر مر در بخت جوانی بود ضمان

جائی رسد ز گردش ایام کار او ... کز اردشیر بگذرد آن شاه اردوان

از روزگار نیست بجز اینم مراد هیچ ... یارب تو این مراد بزودی بمن رسان

ای خسرو مبارک و صدر بزرگوار ... ای شاه بنده پرور و سر سوده شان

آهن ز بهر کشتن خصمت بخاصیت ... شمشیر ابداده شود در میان کان

گر تیغ ناکشان زده داری بروز جنگ ... از جوشن عدو شود آن تیغ بافسان

روزی کجا ز تیغ گران تر شود رکاب ... ور جستن شمال سبکتر شود عنان

زخم زده سیاه کند روی جنگجوی ... بار سلیح خسته کند پشت بزمدان

شاطر پسر فتاده به پیش پدر نگون ... مسعی بدر فکنده به پیش پسر ستان

از گرد جنگ دیده خورشید پر غبار ... واز جنبش کوس تارک کیوان پر از فغان

لرزان چو دست مردم مخمور بر ستور ... مردان کاردیده و گردان کاردان

نار کفیده گشته سر سرکشان ز تیغ ... زان نار سنگ ریزه میدان خوردان

وز عکس تیغ چهره بددل کهان زری ... کالبتن است تیغ یمانی ز زعفران

بهرام گور وار چو شد جنگ از ضعیفت ... در قلب و پیش صف تو رستم شاه پهلوان

گویند شاعران که خداوند بار خسم ... بر شیر و پیل مست اسپی بکسلد میان

بر مهتران دروغ بدیشان نهند ... وایزد نیافریده بود آن سخن نشان

وان شیر طبع کم شود اندر غلط گمان ... دارم چنین شجاعت و دارم چنین توان

خندان شود هر آنکه در آن شعر بنگرد ... گاهی ز عجب این و گهی از دروغ آن

من شان دروغ چگویم چو کار تو ... از روی راستی است در آفاق داستان

از شاه زادگان که کند هرگز آنکه تو ... در جنگ پارس کردی و در جنگ سیستان

سر در کشیده بود بکردار خار پشت ... بر نیزها ز بیم تو جنگ اندرون سنان

شاهنشها چه باشد اگر پیش صدر تو ... گستاخ وار بیت دو حالی کنم بیان

از بیم دل شود اندر برم سبک ... تا کرده تو بر من بیچاره سر گران

هر روز بامداد چاپم ز راه دور ... نزدیک شاه در گل و باران بیکران

بر دامنم ز سبزه گلها به تیره رنگ ... بر گردنم نثار ز مخراق ناردان

زان بیشتر که بنده بدرگاه شه رسد ... اسپی چو دیو کرده بود شاه زیر ران

آنجا که رفت باز نگردد مگر که شب ... چتر سیاه برکشد از حد خاوران

ور تا بشب مقام کند بنده وقت شب ... آرام و خواب و دمی ندارد در آن مکان

گر وقت خواب باز سوی آن آنگه رود ... کفش فلان بستانند و دستار را همان

شاها خدایگانا داد من بده ... بر خیر خیر چاره کن و متهم مخوان

گر من روان فدی از پی مدح تو دارمی　　چون دل بخدمت تو بفرستمی روان
تحقیق این سخن که همیگوید این رهی　　داند خدای بلکه شناسد خدایگان
تا هیچکس زبان نشمارد بجای سود　　تا هیچکس خرد ننهد هم بر عیان

از دشمنت مباد کسی در درون خبر
بر جاه گرت مباد ز صرف زمان زیان

ز روی و قد تو ای رشک صنوبر آمد و ماه　　ز روشنی و بلندی که هست ای دلخواه
وگر صنوبر و ماهی شگفت و طرفه نیست　　شگفت و طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
غلام و بنده آن سیم تنم کجا بر سیب　　همی رود سوی درگاه بامداد پگاه
نه لاله برگی هستی برنگ لاله رخ　　نه شاخ سرو هی هستی بقد چو سرو سیاه
ز خواب خاسته سرمست و چشم خواب آلود　　بنار بسته کمر تنگ و بر نهاده کلاه
ز مشک و سیم کجا هست لعبتی زلف و رخ　　ز دو مشک چو طغرای میر میران شاه
شهنشهی که بروز و بشب همی گوید　　ستاره و فلک و چرخ و روزگار و سپاه
که بو شجاع شهنشاه ابن فنا خسرو است　　سپهر همت و دریای جود و عنصر جاه
تمامی خرد اندر مدیح او عاجز　　درازی امل اندر بقای او کوتاه
ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو　　تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه

هزار

هزار بار مرا ابر پیش سجده برد　　اگر بدست تو در ابر باکنم اشباه
ز بهر مدحت تو زین سپس بروی زمین　　زبان طوطی پرون دهد بجای گیاه
ز دست دشمن تو نوش خوردن آگه باد　　بامر تو بتران خورد زهر بی اکراه
بدانگهی که چو دریای موج برخیزد　　ز بهر کینه نمودن سپاه پیش سپاه
ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه　　ز نوک نیزه گردان چو کوه گردد کاه
یقین شناسش که تا روز حشر برناید　　ز آب تیغ تو جان عدوی تو بشناه
بروز کینه چو پای تو در شود بر کاب　　رکاب و زین بدانیش ببند گردد چاه

مباد فتنه یاجوج بود در گیتی
بفر جود و زان فتنه خشک بستی باد

پری رخی که ز شرش نهان شده آتش پری　　پری مثال نهان گشته شد ز مهر پری
بهر مراد دل او را به بینی و نه عجب　　که او پری است چنین آمده آتش ستم پری
گر آبگینه پری را بپیوندی بدرست　　روان فدا کنمش پیش آبگینه گری
پری است گر نه پری چاکر و یست بحسن　　فریسی که پری چاکر و یست فری
پری ندارد رنگ شکفته گل سرخ　　پری ندارد بالای سرو غاتفری
پری که دیدی آزرده تر ز آهوی نر　　پری که دید بزیر ستاره سحری

پری که دید بر زده مه چهار ده شب
پری که دید خرامنده تر ز کبک دری

اگر تو مشتری در پری ندیدستی
چرا پری بود در قبای شوشتری

ایا بت ختری خد کشمری بالا
تو آنی که قبلهٔ کشمیر و فتنهٔ خذری

نگار چینی تا با قبا و با کلهی
بهار گنگی تا با کلاه با کمری

من از وفای تو همچون صفا بشورم
تو چون بلای من اندر جفای من سمری

اگر چه خواری تو داغ جانم و جگر است
مرا ز روی عزیزی چو جان و چون جگری

دل از هوات نبرم اگر چه رنج دلی
سر از وفات نپیچم اگر چه درد سری

ز بیم هجرت بگدازم ار بتو ننگرم
ز یاد وصل تو بر پرم ار بمن نگری

چو رنگ درد نمائی چو مهر دلسوزی
چو بخت دوست فروشی چو چرخ کینه وری

در آرزوی تو هر چند روزگار برم
چو روزگار بهر آرزو دلی ببری

مرا ز روی تو هم روزگار بار خورد
ز خوی خویش تو بر روزگار خویش گری

رهد خوئی تو نگار از فرید آیا می
چنانکه باز جفای من از نکو سیری

کسی که طبع من اندر مدیح او دارد
بعینه قدر دریا هزار در دری

سه ید دین شرف دولت آفتاب کرام
ابو الحسن علا ابن محمد ابن سری

خدایگانی آزاده که در که جود
خزینهای جهانش عطا دها حضری

چو روزگار

چو روزگار دو سال اراد جاری
چو آفتاب و شب روز نام او سفری

آیا بزرگ عمیدی کجا زمانه قدر
ز هر چه وهم برد ره بر تو و تو دور تری

رضا و کام و امر او دوای فخر وری
قبای از تو نیازی هلاک سیم و زری

تو بر روان سوالی چو نه را مددی
تو بر قفای معاد زلاک را حشری

جهان او نبات و آب در موجی
سپهر و شهد و مداری ابر در مطری

خبر دهند ز حاتم ز جود نا ممکن
تو در معاینه برهان نمای آن خبری

اگر فلک چو تو آرد تو نادر فلکی
وگر بشر تو آرد خلاصهٔ بشری

ظفر قصد تو بر کار تو برآسوده است
بهر چه قصد تو باشد نایب ظفری

خرد بهر چه در آید مساعد خردی
هنر بهر چه در دل شد مورث هنری

هزار فکرت اگر بر دل از سخا برود
چو بنگری تو در افعال عین آن فکری

ز رای عالی روشن روانی و خردی
ز ابر جاری قاطع قضائی و قدری

کفایتست و سعادت نتایج کرمت
کفایت فلکی با سعادت قمری

خصایل تو نگار یک فرو ایش خطر است
چو ساز بزم کنی وار داز کمر خطری

کیا مثال ز جود تو کیمیا رو دید
ز شوره خاک زمینی کجا که بر گذری

ز خشک هر آن صورتی که خواهد بود
اگر بجود بود فخر فخر آن صوری

وگر عدوی تو شیر نیست هرگز این نبود | تو پیش دیدهٔ او شعلهای پر شرری
هوا نبود ز دلم لحظه‌ای چرا نبود | گر از هری سفری کردم از لوم حضری
چنانکه مدح تو اندر دلم بلند اثر است | تو در حصول مهمات من بلند اثری
خدایگانا گر باغ زرد شد بستان | ز دست سبز نگاری ز آب معصفری
وگر ز باغ نهان شد بهرگان گل سرخ | سرای باغ پر از گل رخان کاشغری
می‌ستان که خود هر زمان همی گردد | که پیش دیدهٔ شادی فروغ آن گهری
همیشه تا نبود دور آسمان ساکن | همیشه تا نبود کدهٔ گر سفری
عدوکشی و بقا یابی و بکام زیی | طرب کنی و سخاورزی و مدیح شعری

بجاه و جود کنی کار خام من پخته
چو زر پخته بشادی شراب جام خوری

چه روز بود که آنگاه روی سیمین بر | برسم تعبیه سر و من گذشت لشکر
حمایلی بزر خسروانی اندر کتف | بلارک کهن آزموده اندر بر
برنگ چهرهٔ من بر حمایلش کوکب | چو آب دیدهٔ من در بلارکش گوهر
بنور ماه بر از تیر شب نموده نگار | بسیم خام برار زر پخته بسته کمر
ز زلف وجد کنندهٔ می‌نمود در نمای | که پیچ خم در خم داشت حلقه سر در سر

زنقد

ز نور روی درافشان و آنچه قد او | نه ماه و سرو ز ماه و سرو نیکوتر
بچشم اندر بگذشت روی او گفتی | پری بمهرهٔ لبلاب در گرفت گهر
بزیر درقهٔ زر کوب اندران نهفت | ز بیم چشم بد از روی چون گل بربر
عقیق خام شد از گونه کوکب شررش | ز بسکه عکس برون داد روی او بر شر
ایا قمر خدیوی که نور خدمت ترا | همی سجود برد نور زهرهٔ ازهر
فراق روی پر خشم تیغ کشت مرا | ترا ز کشته خود ای نگار نیست خبر
خیال آن لب گوهر نمایت ای بت نوری | پدید کرد مرا در دو دیده کان گوهر
ز بسکه نقش رخان تو در دو چشم نهفت | ای ز رشک منقش کند نگاه فکر
طلب کنم ز شکن زلف تو ز دیده خوش | از آن جهت که بدریا درون بود عنبر
اگر چه جان مرا آسمان نشان کرده است | بداغ هجر ترا ای دل ستان جان پرور
شنیده‌ام صنما من که یار شک کنند | از آن جگر که ز آتش بدو رسید اثر
تن مرا و دل و چشم من بروز فراق | بآب و آتش داری که زر و بسوز و تر
تنی چو شوشهٔ زر کرده‌ام بدان معنی | که آب و آتش نقصان نیافت شوشهٔ زر
اگر شد آتش سوزنده بر خلیل بهشت | منم بمهر اکنون خلیل پیغمبر
تو آن بتی که ز روی تو محمل همی ماند | نگارخانهٔ مانی و لعبت آذر

نظر ز روی تو خواهد نکو نی از هر باب … چنانکه دانش خواهد ز رای خواجه نظر

ابوالحسن علی ابن محمد انکه از دست … کمال دولت و اصل سخا و قدر خطر

خدایگانی کز جاه او خطر یابد … نکابکاری سیر ستاره در محور

ز رای و طبع و دلش روشن و بلند و قوی … ثبات عقل و ره حجت و کمال هنر

ایا ستوده سیر مهتری که نور خرد … همی ز نور تو آموخت اختیار سیر

مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد … بحلق در رگ شریان او شود خنجر

ز دست شوی تو و چوب تازیانهٔ تو … نهال طوبی رسته است و چشمهٔ کوثر

تو آنکسی که ز بس روشنی سجود برد … خیال رای ترا اندر آسمان اختر

بخجسته کلک که بار عنبر افشانت … همی ز عنبر و گوهر نهند حروف سطر

هزار بار بروزی بسجده تا ریکی … بنا ختن شود و گوهر آورد بهمر

اگر شاپیچ حق نیست این ز بهر چرا … درین زمانه پدید آمده است اسکندر

ایا بزرگ عمیدی که از معانی خوب … عروس شرع بزیبد بدیع زیور

از آن جهه که بتو ترا سجود برد … هنوز عالی همواره جان بود گیهر

طبایع ارنه بترکیب تو شرف شدی … نیامدی ز طبایع پدید شکل صور

عیان گشت فلک بر بقای دولت تو … عرض عیان بود لا محال بر جوهر

میان عنبر و خاکستر اندرون فرق است … اگرچه عنبر باشد برنگ خاکستر

یکی نعامه و طوطی دو طایرند ولیک … غذای این شکر آمد غذای آن آخگر

همیشه تا که بگفتار در برون ناید … ز سنگ تابش ماه و ز خاک چشمهٔ خور

بفرخی و سرافرازی و بعنبر دری

ز مال و نعمت از روزگار خود برخور

بزاده خواستن آن نور چشم و در جهان … برمن آمد پروین نمای و ماه نشان

نهفته انجم او در عقیق عنبر بوی … شکسته سنبل او بر سهیل مشک فشان

درست گفتی بر بنفشه کاشت همی … شکسته سنبل آن آفتاب کرتستان

بزیر سنبل مشکین او سمی رفتسه … هزار دل بجگر وش و هزار جان نعفان

لب و دهانش تو گفتی شهاب بود و سهیل … یکی ز رنگ چنین یکی ز رنگ چنان

شهاب دیدی جوزا بر آن شهاب پدید … سهیل دیدی پروین در آن سهیل نهان

نهفته لاله رنگین او زتاب کمند … نموده نرگس مشکین او بر نجم کمان

یکی ز رنگ عنبر و یکی ز نسیم ششبه … یکی ز سوسن نسرین یکی ز سنبل بان

پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود … سمن ز سنبل سیراب و لولو از مرجان

ز بهر مژده سخن ساخت خوش ستاره و ماه … پدید کرد سمن زار زیر لاله ستان

چه گفت گفت که گر رامش دل تو منم   بر رامش دل من جان بیاید مژده‌ستان
بیار مژده که نوروز خلعت فتح بود   خدایگان ترا شاه و شهریار جهان
شجاع دولت پاینده سعد ملک حسن   امین شاه عجم میر غور و غرجستان
سخن برای و نعتش قصیده اندیش   بفهم کردن دشوار خواندنش آسان
گزین خاطر خود نکته‌های نیکو گوی   برای مدحت او لفظهای چابک ران
چو رایض سخنی مرکب تفکر را   عنان عقل فرو گیر و بر گزاف مران
سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست   بدو سیاره و بگویش که پیش بر خوان
گزین لقا خرد قدرت آفتاب رسد   ز فخر عار نماید رجستن دوران
عجب مدار که آن مهتر سپهر آیین   هزار بنده فزون دارد آفتاب توان
بدست قدرت با آسمان کند بازی   بپای همت سازد ز ماه شادروان
نمونه ایست ز آثار روی او پروین   نشانه ایست ز اجزای قدر او سرطان
ز بهر زخم جگر گوشه مخالف او   بزهر تیز کند اژدهای زردندان
ز بیم خامه چو خیزران او شب و روز   چو خیزران بود اندر تن عدو شریان
همی نباشد روباه ماده در گله   ز شیر پنجه و ساعد رسیل کردن ران
ایا سپهر هنر را ستاره سیار   ایا جهان خرد را طبایع ارکان

هنر

هنر ز طبع تو چو به برتری بنیاد   خرد ز رای تو گیرد همی سامان
ز طبع و خشم تو آب روان و آتش تیز   ز لفظ و حلم تو خاک نژند و باد بزان
دو نا پسند فلک روز آفتاب هنر   دو چاکرند فزونی تن و بزرگی جان
ز رشک خصم ترا گر صفت کنم در دو   شود دهان صدف جای آتشین پیکان
اگر سپهر دوان با ستاره جنگ کند   ز خشم تو ز ره با زه و ز خامه سنان
خدایگانا فرخنده و مبارک باد   خجسته خلعت خسرو بداد سلطان
سرای پرده و مهری و نوبت از همه خلق   ترا سزد که ترا هست لیک چندان
نه در پیشه تا شاه سازد از پی تو   سرای پرده ز خورشید و نوبت از گردون
نشستگاه تو باشد بشرق در بلغار   شکارگاه تو باشد بغرب در عمان
سهیل اسب تو گیرد هوای بار اهن   فروغ چتر تو یابد هوای ترکستان
ایا معانی مدحت بلندتر ز فلک   و یا شمائل جودت رونده تر ز زمان
حدیث شاعر و فالی بود قضا پیوند   قضا و فال بهم بسته اند جاویدان
هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد   ز روزگار بیابی مثال او بعیان
خدایگانا من بستهٔ هوای توام   بجان و دیده بقای تو خواهم از یزدان
بجان تو که ز انفاس تو مدیح ترا   نشاط وار کنم بر نگارده ایوان

همیشه تا نبود باد جفت خاک نژند | همیشه تا نشود آب شکل کوه گران
بقا و عز خداوندی تو دائم باد
ز تیر رنج شده قد دشمن تو کمان

ای گلبن روان و روان را بجای تن | پیش آر جام و تازه کن ارواح روح من
زان می که رنگ و بوی تقاضا کند ازو | بر رنگ و بوی اوست چو خمار سفتن
کز در شعاع او گذرد اهرمن شبی | روزی نهان نماند از آن لعبت اهرمن
ور زیست کز گرفت توان نور او ازو | جانیست کز برهنه توان دیدن او بتن
با این چنین شراب صبوحی شدن بباغ | فاضلتر از صبوحی رفتن از دمن
گر مست خفته ماند بعنی دوا بود | اکنون که مرغ نعره برآورد از فغن
با آنکه عندلیب برآید ز جو بهار | مدهوش شد ز صوت و فرو ماند در زغن
بلبل پر از خروش شد اندر میان باغ | باده بجوش آمده اندر میان دن
بر نوبهار انجمنی هست ز عاشقان | یک قوم گرد سبزه و یک قوم در چمن
این نوبهار را مگر آتش باده رفته بود | تا رفته کی آید بساز ند انجمن
آواز صور بود مگر بانگ رعد دوش | کامروز سر ز خاک برآورد نسترن
حشر است سبزه را که چو دست گناهکار | زنهار خواه برگ برآورد نارون

کان کبک بسته مرا در دشمن شوم | یعنی که محرم اند در این بتکده شمن
پیچاده رنگ خواهد هر شب ز ارغوان | کافور بوی خواهد هر روز از سمن
تا لاله چون حسین علی غرقه شد بخون | گل هست چو شهربانو بدریده پیرهن
در رنگبار پیرزنی چون کند خضاب | مانند بنفشه نیز بدان موی پیرزن
چون ابر در نیارد اکنون در از عدن | چون باد نافه نارد اکنون کس از ختن
چندین که از عدن گهر آرد بباغ میغ | طبع امیر ماست مگر بحر در عدن
میر اجل رشید فرزانه سعد ملک | عین سخا شجاع دول بوالعلا حسن
آن آفرین سرشته که کرد آفریدگار | دور از عقاب داد و ز خلل خلق از زمن
نمود دست دولت او سینه سپهر | فرسوده پای همت او تارک پرن
مجلس چنان بهام ندارد جهان فروز | میدان چو تو سوار نبیند سپه شکن
گر دل نعیم او بزداید همی غمان | در جان ثنای او بنشاند همی فتن
با رای او ندارد زهره بسی ضیا | با لفظ او ندارد لؤلؤ ثمن ثمن
جز در سخاش بستن ساده بود امید | جز در ثناش گفتن بیهوده بود سخن
قصری کز آن بود وطن سپهر خوان | دانی که مهر را نبود بر زمین وطن
با او بهیچ بد نتوان برد ظن که او | در هیچ کس جز از نکوی نبرد ظن

با زخم تیغ او دست قدرست ناتوان | با رمی تیر اوست قضاست و از کهن
با سیف گاه کینه کند آفرین همش | جان شده زکالبد سیف ذوالیزن
با او زمانه را بهنر چون کنم قیاس | کاندر دو پله زر بباید بتر وزن
قائم برسم اوست جهانش را نهاد | تازه بجود اوست براهیم را سنن
با کلک اوست دولت صدر مستقیم | با تیغ اوست نصرت در حرب تیغزن
بحر شجاعتست که حربست بر زمین | ابر سخاوتست که جودست بر زمن
بحری که وقت کوشش بر دل نهد گناه | ابری که روز بخشش بر کف نهد یمن
موجود اگر ز بخشش او آمدی حیوة | فی حوت شست ودی و فی مرغ بازن
بی قدر او نیارد دولت همی بها | آری بها نیارد بی جان همی بدن
ای کلک بر دهان اهل رسته زبان | وی تیغ تو زبان اجل را شده دهن
جز مرگ نیست خسته تیر ترا علاج | جز مار نیست کشته تیغ ترا کفن
مهر از عمر نیست وزاو نیست جز نشاط | کین تو مرگ نیست وزو نیست جز حزن
جز عیب او جهش بدوانی ز زور کار | جز علت او جهت باشد داری ز رد و المنن
آمد چند ایکان دی نامه مرا | از خون دل نبشته ز دلدار خویشتن
اول همه سلام و آخر همه پیام | لفظش همه ز حزن و حروفش همه محن

گفته

گوشه که دست چون زده بر در دوات | گفته که چون نماند از تیغ و رمح
تیغت همی فشاند چو سنده به پیشگاه | کلکت ببارگاه فکنده است چون لگن
از کلک واز دوات چه جوید کسی | کو را بتیغ و تیر بود بخت مرتهن
دستی که آن بدادن دینار چیره بود | چون چیره گردد آنش بدینار خویشتن
زان پس که چند گونه کشادی حصارشت | اکنون همی به بند میان خود ارزن
کو کار تو کند چو قوی رای خود تمام | کو نام خود کند چو نکو نام خود چمن
تا عاشق است بر می و می خواره خمر خوار | تا مشفق است بر بت و بتخانه برهمن
از نعمت تو باد ولی تو شاد خوار | در دولت تو باد عدوی تو ممتحن

بادت مدام نوش می آفتاب رنگ
از دست فنی که بود مشتری ذقن

رمضان موکب ز فتن زد و ده را ارات | علم عید پدید آمد و غلغل برخوات
رد می خواره نماینده بدستی مه نو | دست دیگر سوی ساقی که می کهنه کجا
مطرب کاسه لبی نیم شادی همه شب | در سرائید کنجشک در الحان نوا
می ودی هر دو ز مد ور ودی هستی قمر | با سرائی که دو فرخند کجا هر دو [illegible]
دی همیگوید سلطان من امروز و نیست | می همیگوید بازار من امروز رواست

در هوا جلوهٔ کافور ریاحیست رسن | طبع کافور ریاحی ورد کر صبح هواست
در هوا برف چو از باد بر آشفته شود | گویی از ورزه بیهین بهوا در غوغاست
آتشی باید کافاق چنان خسته شود | که تو پنداری خورشید کنون در جوزاست
لعل کانی و عقیق است چو آید به شب | مشک سارا و عبیر است چو اندر بالاست
باده لعل کجا از سبکی و از نشکی | بدل آب زلال و عوض باد صباست
آنکه او جان نشاط است و هلاک خویشست | وانکه معمار نژاد آمد و اکسیر نجاست
آنکه گر روبه از و صد یک قطره بچشد | طنش که مرا بر شکم شیر جراست
راست خواهی که با من فتنه این باده بهم | گر جزا باید گفتن چه توان گفتن بلاست
عالمی دشمن این باده شدستند کزو | صامت و کسوت کردد مروت کم و کاست
خوردن باده خطا دانم لیکن بخورم | دور باد از من و از باده که گویند خطاست
هر زمان جامه و دستار بباید بخشید | هر زمان مجلس و خوان بار بباید آراست
سره آرند ارو روی نیابند خسی | زانکه او سخت گران سیرت و بس بی‌محاباست
باده را باید برنای نشاطی که بدو | گوید او را همه خلق که زیبا بوفاست

بوی نگرفته هنوز از تن و از جامهٔ او
او بران طبع بود کین که ز من خواهی خواست

شاه گردست رای زی هوشنگ | همره او میست وبا غو چنگ
کز شراب هسی خورد بشتاب | که سماعی هسی کند بدرنگ
شادی نو کند بهر منزل | مستی نو کند بهر فرسنگ
سفر اکنون سزد که روی زمین | ساخت از گل نجوم هفت اورنگ
جامها بر میست دشت بدشت | باغها پر گلست رنگ برنگ
از گل و ابر آسمان و زمین | پر طاووس گشت و موی پلنگ
شاه دین از پی تماشا گاه | اسب با گرده سنگ زرین تنگ
تا بصحرا درون نگاه شکار | خاک رنگین کند ز پیکر رنگ
سبزی کشت پیش سینه از بر ریگ | لالهٔ لعل چینه از سر سنگ
من بیچاره را چه باید کرد | که ندارم بخانه در بز لنگ
اکرم صله نفقه ورنه که زود | شکر من کند رنما به شرنگ

ع

ای مبارک تر از ستاره روز | صدر را آفتاب صدر افروز
دست او در مراز کین هوا | بارها زد چو تیر مردم دوز
جانهٔ باغ سوخت بی آتش | جانهٔ گرم خواه و آتش سوز

ازکیسه دروغ نهم پیش ریش او ... تاریخ شاهنامه و اخبار سندباد
چندان دروغ بهده کویم به پیش او ... تا چون کدو شود سران قلتبان زباد
من حجره را بروبم بس خاک حجره را ... بندازم از پس چو بی اندرون نهاد
هرچند مدحت و نقیض است نا خوش است ... حق است داد او که زندان بر در داد

این است حال بنده و صدبار ازین بتر
تدبیر حال بنده بسازای یگانه راد

سوسن و سنبل نبود از زلف و عارض نازنین ... سوسنی بس با بلا و سنبلی بس باختن
سوسن از سیم سفید و سنبل از مشک سیاه ... در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن
نور و زیب از خد و قد او بسی خواهد دلم ... جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن
ناردون کردار قد است آن بی چون نار و نازنین ... نار دان دارد ز رشکم در فراق نارون
ای سمن کش لعبت آزر که با دیدار تو ... جان او در پیش خاک پای تو زیبد سمن
ترا از روی زلف مشکین ای سیمین ذقن ... مشک را ساز د ار چون نافه خون در ختن
مشک گویی بر بلور شامی آمیزد بسی ... زلف سوسن بوی تو بر گرد سوسن گرد من
جان ما جانا بجنبش از داغ تو جدا از تو ... کز بنفشه عارض تو داغ دارد در سمن
سوسن تر رنگ سنبل گیرد از زلفین تو ... سنبل زلفین اگر خواهی بر آن سوسن بزن

زال شد باغ ناپدید از برف ... چون سر زال زر شده بر یوز
بند پولاد بر دهن یابد ... آبهوار برشمی نهد تیغوز
ای بهر فضل و شادی ارزانی ... بشنو این فصل من بر نج امروز
دست سرما فرو درید سزد ... کسوت شاخ صنعت نوروز
هر کجی کافتاب گرم شود ... دست سرما بود برو پیروز
گر زمستان من تموز کنی ... باز رستی ز بنده تا تموز

کیمچند عمر خویش بهبود کی سباد ... دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی ... بر کس چنین نرفته و بر کس چنین مباد
یاروز کار کینه کش از مرد راست است ... یا قسم من ز دانش من کمتر او فتاد
این طرفه تر کجا قدری وام کرده ام ... از مرد کی بخیل سبکسار بد نژاد
زان بیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش ... در جامه کیر دم چو تقاضای بامداد
چون کوه بیستون بنشیند به پیش من ... بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
ناشسته روی و نیره نشینم به پیش او ... در خشم از و چو کودک بد فهم از استاد
گوید هر آنچه خواهد من در بهای او ... دارم بسی جواب و نیارم جواب داد

گر سهیل آمد بنور آن عارض پر نور تو — چون کند نورش دو چشم را پر از نور زرن

در سهیل ای بت کس اندر توس عقیق آید پدید — چون کند در توس و در عقیق سهیل تو وطن

بارم از جزع یمن ای آن سهیل اندر مراب — راست پنداری که در جزع یمن دارم یمن

از میان جوزا نمانی چو نگه بربندی میان — در دهن پروین نمائی چو نگه بگشائی دهن

حور و ماهی تو نگارینا و جز تو کس ندید — حور جوزا بر میان و ماه پروین در دهن

گر تو فخر آری بخوبی شاید ای دلبر که تو — فخر خوبانی و خوبی رجال مفتتن

فخر ازین بهتر بود کز وصف تو پیدا کنند — مدحت عالی علی ابن محمد بو الحسن

آن خداوندیکه دولت را شرف از جاه اوست — در چه جاه هر کسی باشد بدولت مرتهن

جوهر اثبات و نفی آمد همانا دست او — کاندرو اثبات شادی یابی و نفی حزن

خصم او خشم او در دیده افعی گر بخست — سوزن چشم وی اندر چشم افعی شد وسن

ای خداوندیکه گر نه بهر مدح تو بدی — نور روحانی شباتش در بن میدان تن

ملک دشمن را تو میدانی ز نهرهای چنانک — راست پنداری که از تو عاریت دارد عمل

با دل و با دست تو جود و هنر تشنه اند — چون لطافت در روان و چون طبیعت در بدن

دشمنان مرده را با سهم تو لرزان شود — از صریر خامهٔ تو استخوان اندر کفن

شاخ طوبی را غذا کرده نبود و سزا — چون برون ریزند آب دست شوی از لگن

نظم

نظم هر معنی کجا با نام تو پیوسته شد — با عدوت متصل شد با سعادت مقترن

عالمی جز تو نیابت نیست در پیراهنی — در فنون علم با سر گشته بر انواع فن

عالم کلی است علم تو و زین معنی رواست — علم اندر دل و دل اندر تن تن اندر پیرهن

خصم تو گر خویشتن چون تو ستاند از جهان — تو بدان جا فرق شاهی از زمن

چون رشته و انش انجمن را که اندر نیکوئی — چهرهٔ حور العین مرقت باشد اهرمن

این عجایب بشنو که بحجر حقارت رسته گرد — ذره را از ماهی و پشه را ارباب زن

ای خداوند خداوندان کسی طبع مرا — روز کار تیره دارد تیره رای و ممتحن

گر سخن نیکو نیاید عذر این کهتر بخواه — مهتری کن سایهٔ اقبال خود بر من فکن

تا همی پروین نماید بر چو سیمین یاسمن — تا همی خورشید دارد صورت زرین مجن

جاودان خرم شب و دی باش چو ولدان یمن

دوستان را در نعیم و دشمنان را در محن

مرا درین تن این دیده چراغ دستان — همیشه آید بود و همیشه آید جان

و زین فراش جان و زان فراش تن — نداد بهره از آن چهره جز مرا یزدان

اگر بچشم کسان دلربای من نکوست — بپاس آنکه نکوئی من است ترکستان

ز رنگ چون ز ره ایمن بود چنان نبود — که در و غنچ ستان زند همیشه سنان

من آن کسم که مرا در جهان چهرهٔ او — نگار خانه شود خانه پر می و ریحان
دگر بچهرهٔ او ژرف ژرف در نگری — گمان بری که تو بر عشق او کنی تاوان
بزرگوار خدایا که شکل یک صورت — مرا نمود چنین و ترا نمود چنان

ع
بوقت صبح یکی نامه نوشت بهار — بدست خویش بسوی بهار عنبربار
شگفت و خوب که هر نامه یکی حرفی — ازو شگفتی و خوبی چو سی نموده هزار
بجای حرف سطر و بیاض او شنگرف — بجای نظم سخن در سواد او زنگار
که ما بشرط امارت بتیغ نام زدیم — بحکم جنبش دریای صاعقه کردار
بره شتاب بکردیم ازانکه خوان خست — لبار اندک سامان لشکر بسیار
چو ما کرانه چرخ سپه براند از بیم — بآسمان کبود از میان تیغ گذار
ز آب روشن سازیم بستر زنگین — ز خاک تیره برآریم لؤلؤ شهوار
ز شاخ بید دل لؤلؤ آوریم صور — ز عقد بید طوطی برون زنیم منقار
براغ جامهٔ ششتر بود نه از ششتر — بباغ مشک تتاری بود نه از تاتار
ازین بدایع چند آنکه در توان گنجد — من آن خویش بیاریم تو آن خویش بیار
ستاره بارد و زمرد فشان اگر خواهی — ستاره بارد شاخ و زمرد آرد بار

ستاره که ز نوک تو نور دارد رنگ — ز مردمی که زر در کان قدر دارد حاک
بدرع سنگین از بیم خصم بستان زخم — بر تیغ بنما با هیچکس مکن پیکار

ع
آیا بجود دو بازار کی به هر مثل — جهان بکیف تو و کلک تو فلک را اجل
چگونه رنجه نباشم ز مدح تو که مرا — ز نعمت تو بود مغز استخوان مثل
اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش کردم — چه من رهی چه پسندد کمان لات ازل
دگر خلاص تو امروز دیرتر بودی — بجان بنده غم آورده بد پیام اجل
خدای عز و جل فضل کرد با تن تو — لشکر گوش بر پیش خدای عز و جل
سعادت تو زرگ است و تنگ زیر آورد — که خلق خصم تو گردد زمانه زیر بغل
نه دولت است که از او بود هنوز ازل — نه شاد و لیست که از ما بود هنوز بدل

ع
آیا به فضل و کرم یاد کرده از کارم — ز یاد کرده تو بسیار شکرها دارم
خصایل تو سزاوار مدحست همه — بجلوه کردن آن من رهی سزاوارم
چنان کنم بسعادت که تا که از یکسال — بود قصاید مدح تو تاج اشعارم
چرا مدیح نگویم ترا که ناگفته — همی ز گنج سخای تو بهره بردارم

اگر خدای بخواهد بمدح تو پس از این — بمدحت تو سخن زآفتاب بگذارم

خدایگانا مهمان بنده آمده اند — تنی دو دوش ز بیگانگی رود و نقل و کباب
بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند — که از غم آهن گردون و رنج در سیماب
نبید بر سر تاج کی دوستان گرفتی — نه در دماغ یکی غلبه کرد و قوت خواب
شراب ایشان بنمانده است و بنده در ماندست — خدایگانا فریاد بنده رس بشراب

عفو تو کردن من بنده را — سخت یکبار گران بار کرد
در شعرا نامم ظاهر نبود — صله تو نام من اظهار کرد
بنده مدیح تو بمقدار گفت — جود تو احسان نه بمقدار کرد
قیمت شعر از تو بیاموخت آن — هر که خریداری اشعار کرد
چشم دلم تیره و در خواب بود — جود تو اش روشن و بیدار کرد

ای سخن زیر دست خامه تو — عقد لؤلؤ بنظم نامه تو
خلق در سایه خرد باشند — خرد اندر جوار سایه تو

نامه

نامه صد ادیب تیره کند — گر نگارند در زمانه تو
کامه فضل خویش مجوی — که منم زنده بهر کامه تو
دل در اندام من نیاساید — گر بر نجد بنان خامه تو

مهترا هر چند شعرم زان هنرها بهره یافت — تا توانستم نکردستم من از شعر اکتساب
قصد آن دارم که دامن در چنین روزی زنند — روز تنگ خویش جویم بر دستور جو نعاب
تا همی خواندم کتاب و تا همی خوردم شراب
زو توقع کرده نامد ترک دهقنی رکاب

گوشه از جهان گزیدستی — تا ترا از جهان فراغ بود
خدمت تو بعقل شاید کرد — آنکه عاقلی دماغ بود

گر شاه جهان قصه من بنده بخواند — زین قصه همه من بنده بداند
داند که میان دو سفر بنده درویش — بی یاوری شاه چه بیچاره بماند
زان همت چون دریا زان دو کف چون ابر
که گاه برین بنده بیچاره چکاند

اختلاف مزاج تو خوش خوش
ارغوان تو زعفران کردند

چون ز زر روی بی تن زرگشتی — زیر خاک چو زر نهان کردند
گرچه با ارج نیاسایم
جان پاک زغم نیاسوده است

مثل است انکه آفتاب بگل — کس نه بیند و وسخن پیهوده است
زیر جرسته ای تو صورت تو — آفتابی که بگل اندوده است

ای رای تو با ضمیر گردون شده جفت
پیدا بر تو هر چه فلک راست نهفت

مدح چو تو ئی چو من رهی داند گفت — الماس خرد چو در سخن داند سفت

فردا علم عشق تو بر خواهم زد
لاف از تو خود بکه چون خواهم زد

گر خصم هزار ند زبونند مرا — بر دیده خصمان زبون خواهم زد
بر تیغ بلاهای تو ما پاک شوم
باز هر سخنهای تو تر پاک شوم

آن روز

آن روز رهی ز مهر تو پاک شوم
کز داغ جفاهای تو در خاک شوم

ای عادت تو بوعده صادق بودن — وی سیرت تو یار موافق بودن
بر موجب آنکه روی نیکوی ترا
جز بر تو حلال نیست عاشق بودن

تا در دل من گل هوای تو شگفت — خشنود شدم از تو و بیداد نهفت
ای خوش خوش تو با خداوندی جفت — شکر تو خدای خویش را دائم گفت

در عشق تبی دلم گرفتار شده است
گر فرقت او رنجان خود بار شده است

این قصه بار دست دشوار شده است — دل در کف یار و از کفم یار شده است

اندر خوبی ترا فزود است جمال
در قبضه آن کمال ابروی تو خال

از مشک ستاره است بر چرخ جلال — گر غالیه دو طرف دارد دو هلال
عشق تو مرا تو انگری آرد بر
از دیده بلؤلؤ رخساره بزر

با عشق توام عشق خوش است ای دلبر آری بتوانگری چه باشد خوشتر

مه روی من آن بافته از خوبی بهر

فرمود مرا پرستش خویش بقهر

خوش خوش ز پی مرادان فتنهٔ دهر رسم آوردیم بت پرستی در شهر

ای داد دریغا که چنین در هوسی

کردیم تن عزیز خود بهر خسی

زهر غم روزگار خوردیم بسی از دست دل خویش نه از دست کسی

بگشاده لؤلؤ تو سیم اندر سیم

باز بدین عشق تو امید اندر بیم

سیم اندر سنگ باشد ای در یتیم چون در بر تو دل چو سنگ اندر سیم

اقبال برآیدت چو حکمت خوانی

در نام طلب کنی زمان در مانی

در سینه بخاک برنه ار بتوانی تا پیش تو بر خاک نهم پیشانی

ای آنکه تو شمع دلی و نور روان

بادی خرم و شاد و تو بیداد نهان

زمه

اندر غم فرقت تو ای جان جهان من چو تو جانم که مبادی تو چنان

آنکس که ثنا صواب شناخت صواب

بی خدمت تو کرد طلب چشمهٔ آب

معلوم بود که دانه در خوشاب غواص خردمند بجوید ز سراب

گر خواهی ازین چشمهٔ والا مثل

ربارک خورشید نهی پای محل

مرحباه ترا خدای ما عزوجل جاوید رقم روست باوج زحل

یزدان خود از کمال جاه تو نهاد

اجرام سپهر یک خواه تو نهاد

گرچه ز خیال ما نگاه تو نهاد عالم عرض جوهر جاه تو نهاد

تا در زی علم وجود حیوان و کرم

بر رای تو موقوف بود مشکل کرم

آنکس که کنون نیست ز جاه تو دژم از قبضهٔ شمشیر تو بادا بعدم

بر جاه تو ای شاد شود دهر عیال

در لوح قلم رفت بدین فرخ فال

ای مهر تو بخت خدای مُتعال   این فال که زد بنده به پیشی امسال

زان گوهر پولاد تو زاد این بخت

کاندر رگ او نجفخان شاهی است

این نادره گوشه جان باید بست   کالماسی و الماس فرو برد بدست

این مدح مرا صفت چه نیکو دادی

وز مدح در سخای تو کش دادی

در شعر مرا به نکو بنیادی   پیش تو کنم ز جود تو آزادی

یکچند بعزم تو نمودی وسواس

نقشی جگر مرا بدر تو الماس

من تشنه تو در تو بر زده پیاس   بی خویش را ازین کبر قیاس

در شهر هری عاشق زار تو منم

بیچاره و درمانده بکار تو منم

خو کرده بجور بیشمار تو منم   بیچاره و درمانده بکار تو منم

آنکس که ز بهر تو مرا غم نیکوست

با دشمن من همی رود در یکپوست

سر دشمن

گر دشمن بنده را همی دارد دوست   بدبختی بنده است نه بدعهدی اوست

ناکام همی روم من ای شمع و چراغ

از شهر هری با دلی پر غم و داغ

باغ ارچه بود جای تماشا و فراغ   دوزخ بود ای نگار بی روی تو باغ

پیچیدن افعی کمندت ماند

آتش لسان دیو بندت ماند

اندیشه برفتن سمندت ماند   خورشید بهمت بلندت ماند

بی مهر تو در هیچ نگین میگنجد

بی مهر تو در جان حزین میگنجد

جانت خواهم اگرچه بیشی چکنم   در قالب گفتار همی میگنجد

در دیده و دل جلوه گرت می بینم

هر لحظه به شکل دگرت می بینم

هر بار که در دیده و دل میگذری   از بار دگر خوبترت می بینم

هرچند ببردم از دل محکم تو

گیرم کم جان و دل نگیرم کم تو

تا هست کنم کنج مرا کام و هوا است   تا نیست کنم جوانی اندر غم تو

چون قفل نشاط را شود باغ کلید

از ساعد گل برون جهید جام نبید

گردون ز نشاط ابر بر دامن خوید   در شاخ زمرد افکند مروارید

بر عاج بنا گوش چو سیم و خز تو

آغاز همی کند خط دل گز تو

ترسم که برون برد سر از مرکز تو   بفروش کنون که باد دارد از تو

ای شه که همی رفت ترا با ما ناز

دی شه که مرا بود بر روی تو نیاز

با ناز تو و نیاز خویش ای دلساز   بر سنگ زدیم صبر و کردیم آغاز

گر عشق تو بر من آورد ریخ بسر

در حشر ز خون من بپرسد داور

آری عجب از خون خویش ای دلبر   با تو سخن و را نهی خسته

یکچند بدم ز عشق تو دل یکداز

باز این دلم آن کند از سپید باز

ربت

با این دل غش لسته صحبت باز   عیشی است مرا تیره و راهی است دراز

کشتم بکنم دو دست کوتاه از تو

دل بر کنم ای صنم بیکباره از تو

اکنون چو بدیه خواستم ای ماه از تو   از جان کنم آغاز پس آنگاه از تو

که که گویم کار ترا کرم سست

خوش خوش بکر از تو بهشت جوانم

چون عزم رهی شود در تن کار درست   از جان باید گرفتن آغاز نخست

چون مد جهد ی بخت گشت از تو درشت

در سستی دست از تو چرا بودم شست

گر دست لشیمتی زتو روز نخست   امروز بخون روی بیاستی شست

ای چون هستی برده دل من بهوس

چون نیستم غم فرقت تو زبس

گر چون هستی بدست آیم زین پس   پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

چون بر همه کس نیشود راز نهفت

من گوهر راز خود نیدانم سفت

شها تن حسی جویم ای نامه جفت

هم با تو مگر غم بتوانم گفت

یا همتم از سپهر کم بایستی   یا در خور همتم درم بایستی

یا نام بزرگیم رقم بایستی   یا نیستیم هم از عدم بایستی

صد لابه و صد بند و حیل کردی باز

یا با تو چنان شدم که بودم ز آغاز

آن روز مرا بود بروی تو نیاز   آن روز شد و روز شده باید باز

بر دیده خیال دوست بنگاشته‌ام   پس دیده بران خیال بگماشته‌ام

هر مرحله که باز برداشته‌ام

یک موج ز خون دیده بگذاشته‌ام

چون هش دل این هجر بناکام نهم   پروین ز رشک دیده بر جام نهم

در نامه تو چو دست بر نامه نهم   خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

ای عقل از آن نگار بیدادپرست

بر تو همه بندهای جهان بگره است

نزدیک آمد کزین بلا نتوان رست   ای صبر وفا دار هنوزم بگذشت

آن

آن دل که به بند عشق کسی بسته نبود

عشق تو بیامد و در بست و بر بود

ای ماه ز رشک روی تو ناخشنود   از حال دل بنده چه خواهی فرمود

در چشم من از آتش عشق تو نمی است   در جان من از رشک دی خشم تو غمی است

با خشم تو عشق همیشه دمساز دم است

یارب مپسند کاشکارا ستمی است

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب   دارم دل چون بر آتش تو سیماب

کوشم که دگر به بینم ای در خوشاب   اندر شب هجر روز وصل تو بخواب

گر من صنما بر تو رهی یافتمی

حقا که بدین نوشتن نشتافتمی

گر خاطر من ز هجر غمگین نبودی   اندر غزل از تو موی بشکافتمی

ای بر کف بار زبون خواهی شد   وی برگ سمن بنفشه گون خواهی شد

ای بر ایسته نیکوئی نگون خواهی شد

در چشم من است آنکه خون خواهی شد

آن قوم کجا نزد تو بوینده همی   برخیز و گل ز بهر تو بوینده همی

ازدل همه مهر تو بشویند بسی
دستش تلقین آنچه گویند بسی

چون با تو زنم بیاد مهر تو نفس — گوئی که بس این دروغ معنی بس
بیمایه چو خاشاک و بیقدر چو خس
گر دوست ترا از تو بجهان دارم کس

زان بر دولت بیوسه مرزوق نیم — گز حسن و جمال چون تو معشوق نیم
می طعنه زنی مرا که تو خوب نه
من عاشقم ای نگار معشوق نیم

با عشق بتان چو اوفتادست سروکار — خورشید شود غمان شب دی پندار
از دولت وز روز بهی دل بردار
عاشق نبود روز به و دولت یار

مادح ز عطای تو توانگر گردد — فکرت ز سخای تو مدبر گردد
خاطر بهوای تو منور گردد
معنی بثنای تو مشهر گردد

در عقل بحث رهنمای تو بسست — در شخص هنر روان ز رای تو بست

تاج سرور ز خاک پای تو بست
در شخص هنر روان ز رای تو بست

نوروز شکفته از لقای تو بود — فردوس خجسته از رضای تو بود
بنیاد درستی از وفای تو بود
ارکان تمامی از بقای تو بود

سرد است و مسافتست تا فصل بهار — اکنون پس ازین سرد بود ما چهار
گر جامه بسی نقد کنی در دینار
زودی شرطست دست بر زودی دار

گم بوده بتو جنت و کوثر یابد — شاخ خرد از فکرت تو بر یابد
طبع از کنف تو گنج گوهر یابد
جان از سخن تو جان دیگر یابد

ایام درست رام تاج ملکست — تاج ابدی بنام تاج ملکست
آرام جهان قوام تاج ملکست
گردنده فلک غلام تاج ملکست

گر عقل نکان گیر مصور بودی — بر چهرهٔ ملکت تو زیور بودی

ور دانش را حس دیگر بودی   اندر فلک رای ترا حیز بودی
چون لعل کند سنان پر از خون جگر
در تیغ کبود تو نجندید دگر
ور ز آب روان بود عدو را پیکر   در آتش زخم تو شود خاکستر
از شست تو تیرها چو ناوک بگذاری
در تیره شب از دیده سبیل برداری
بر کره شد ز دو چوران بفشاری   کیمخت زمین بماه تو بنگاری
هر کلک ترا سخاوت ای خسرو خوست
شمشیر تو بر شیر هدر باند پوست
کلک تو و شمشیر تو زان زشت و نکوست   کین دوزخ دشمن است و آن خلد دوست
چون برکشی آن بهار گوهر بار
بر مرکب تازی فکنی زین قرار
هر موی جدا کانه بر اندام سوار   فریاد رسی کند که شاها زنهار
چیزی که دو لیست نیست افزون ز آن است
یک نیمه او هجده بود این چون است

این آن داند که از خرد قارون است   نه دانش نادان بل خاقان دون است
تا بنده شد از هوا قرین هوسی
جز ناله ز بنده بر نیاید نفسی
فریاد رسم نیست بجا جز تو کسی   فریاد ز دست چون تو فریادرسی
ای گل رخ سرو قامت ابهی ناز
بر تو ز نماز و روزه رنج است دراز
چندین ز نماز و روزه تن را مگداز   بر گل نبود روزه و بر سرو نماز
زان روز که با عشق تو کردم آغاز
در بند بلا ماندم و در دام گداز
هر ناز که دانی بکن ای مایه ناز   تا بشنوی چو من زبون بکف آری باز
بگره که گرفت خصم بد خواهی ساز
وانگه بمیان ما دو تن راه دراز
خود با دل خویشتن بپیوندم باز   داند که مراد من ندارد کس باز
ای بی فرمان اگر بدو دل فرمان
دشوار بیست ما شود سخت آسان

درمانده بدست دلم ای جان جهان
درمانده دلم بتر که درمانده بجان

بی آنکه بتو بدی ز من گفت کسی   برگشتی من چه تیره کردی هوسی
زین کار نیامدم هسی کار بسی   صد گشته چو من به که تو عمگین نفسی

من عاشق تو نه بر توام دسترسی
وانکه شب و روز بوده در دست خسی

بروی نتوان ساخت بجیلت نفسی   تو در هوسی بودی و ما در هوسی

گر نعل سمند تو بر آتش ساید
زو چشمهٔ مصر در زمان میآید

ور خصم تو در آیینه رخ بنماید   دست اجل از آب برون می آید
از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ
بر بی رسنان ره زگان پر ز خدنگ

از جود تو خیزد ای شه باز هنگ   فیروزه زکان دُر ز صدف لعل ز سنگ
در حمله سمند تو ز آسیب نعال
لرزان کند اجزای زمین از زلزال

زهیبت

وز هیبت تو تیغ عدو را مه و سال
الماس رود بجای خون از قیفال

ای شاه جهان زود بکام تو شود   دینار و درم زود بنام تو شود
آزاده بسی زود غلام تو شود
وین تند زمانه زود رام تو شود

هر جاه ترا بلندی از جوزا باد   در خاک ره سیاست از دریا باد
رای تو ز روشنی فلک پیما باد
خورشید سعادت تو در بالا باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
و بیمن توحید رفتن شعبان
سنه ۱۲۴۷